

صدف

۷

اردیبهشت

۱۳۳۷



نشریه‌ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای طرح «آرشیو مجازی نشریات گهگاهی» و با هدف مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه‌های مجازی، تشویق به کتاب‌خوانی و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط "باشگاه ادبیات" تهیه شده است. در صورت تمایل به بازپخش آن، خواهشمندیم بدون هیچ گونه تغییری در محتوای پوشه اقدام به این کار کنید.

<http://bashgaheadabiyat.com/>

<https://t.me/BashgaheAdabiyat>

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<https://www.instagram.com/bashgaheadabiyat/>

<https://twitter.com/Bashgahadabiyat>

در باره پروژه آرشیو مجازی نشریات گهگاهی

<https://www.bashgaheadabiyat.com/virtual-archive/>

در این شماره :

صفحه ۵۰۵	م . ا . به . آذین	-	شکوفه های کبود
۵۱۴	ا . بامداد	شعر	یل
۵۱۶	ه . ا . سایه	»	گریز
۵۱۷	ا . ح . آریان پور	-	سرنوشت دردناک ایسن
(بقیه در صفحه ۵۷۹)			
۵۲۱	مرتضی اربابی	داستان	حاجی خان تارزن
۵۳۲	دکتر نورانی وصال	شعر	بازگشت
۵۳۴	جمال میرصادقی	داستان	دیوار
۵۴۶	آرتور رمبو ترجمه بشعر فارسی از حسن هنرمندی	شعر	زورق مست
۵۵۱	آدام میتسکیه و بیچ ترجمه عبدالرحیم احمدی	داستان	سویتزیا نکا
			درباره ابن خلدون
۵۵۴	محمد جعفر محجوب	-	و مقدمه او
۵۶۵	آنتونیو ماشادو ترجمه داریوش سیاسی	شعر	این مردم - غروب
۵۶۸	لوسین ترجمه منوچهر پیروز	داستان	یادداشت های یک دیوانه
۵۷۸	نقل از تاریخ سیستان	-	فضایل سیستان
۵۹۱	نقل از جوامع الحکایات		وضع حمل از راه دهان
	مقدمه ابن خلدون		
	مصطفی مقری		
	محبوب	تحقیق مال الهند	انتقاد کتاب
	م . موق	دختر شامگاه	
	کندوکا و در کتابهای خیلی جدی		



بہا ۱۵ ریال

صدف

شماره ۷

اول اردیبهشت ۱۳۳۷

شکوفه‌های کبود

بهار امسال برای دوستداران شعر فارسی باخرمنی از شکوفه‌ها همراه بود. سه مجموعه شعر، - یکی آوا از سیاوش کسرانی و دیگری شعر انگور از نادر نادرپور و سومی هراس از حسن هنرمندی، - تقریباً مقارن آغاز سال مارا به دنیاهای آفریده هنرمند دعوت کردند. بر این سه مجموعه می‌خواهم مجموعه زمستان از م. امید را، که یکسال پیش‌چاپ رسیده و مانند بنفشه‌های شرمگین جویباران بارنگ تیره و عطر نازک بی هیاهویش در پروای جلب نظر ها نبوده است، اضافه کنم.

شاید همنشینی بنفشه وحشی و امید سوخته زمستان با گل آراسته چهر شعر انگور، که پرورده گرمخانه محفوظ باغبانی استاد است، ناجور بنماید؛ شاید نغمه درست و نیرومند اما افسوس! کم دامنه آوا باتپش های محو قلب لرزان هراس در یک پرده نباشد؛ ولی، هر چه هست، این همه ندای روزگار ماست، نقش چهره نسل سرگشته‌ای است که خود را جسته و نیافته است و اینک، غالباً، از پندار خشم و یاس خویش، راه تکاپورا بسته می‌بیند ...

آنچه در گفته این شاعران در همان نخستین نظر بچشم می‌آید صداقت آنهاست، که گاه نیز از تکلف و یا، وای بر من! از اندکی تصنع،

خالی نیست . همه‌شان با جراتی کمتر یا بیشتر پرده ها را بیک سو زده‌اند و راه نهانخانه قلب خود را بر همگان گشوده‌اند . و دانسته و سنجیده یا پوشیده و ناگفته ، از این راه است که در دل همگان راه می‌جویند . و این درست است . شعر امروز باید همین باشد . و از همین رو است که همه را ، هرچند بیک اندازه و نه بیکسان ، در قلب ما راه است . ویرانه قلب غم بنیاد امید ، آن تل‌آوار های تلخی و بیزاری که گاه بوتۀ نازک نغمه‌ای شاد از آن میان سر برمی‌آورد و زود خاموش می‌شود ، با آن سقف شکافته سردابهایش که هر دم در اضطراب تکان دیگری است تا فرو ریزد ، روزنه های نهفته ای به قلب ما دارد که اگر هم بخواهیم نمیتوانیم از سرایت اندوه نافذ او برکنار بمانیم . اندوه امید با همه عمق سنگینش ملال‌آور نیست . زیرا این اندوه ، در پاره ای لحظات یکپارچه از آن ماست . بیزاری او را هر یک از ما بنوبۀ خود چشیده‌ایم . و میدگی او رمیدگی یک نسل فریب خورده سلاح از کف ربوده تنهاست که دیگر در هر کسی که پیش آید دشمنی نهفته یا آشکار می‌بیند ، یا دست کم همیشه چنین احتمالی میدهد و سخت می‌پرهیزد . شاید مابه‌صراحت این «مرد ملامتی لولی و ش مغموم» نگوئیم که «آنچه در یار است ، غرق است و نهنک؛ و آنچه خشکی را ، زهر بوتۀ ولاله (؟)»؛ ولی ما همگی پاره‌هایی از تن و جان خود را در گیر و دار این سالهای پر آشوب که نوبر جوانی ما را همچون نهنک بلعیده است از دست داده ایم . و آنکس که چیزی از دست نداده بی شک خود چیزی نبوده و چیزی نداشته است ، تن و جانش بی برگ بوده ، مفلس بوده . باری ، چه میتوان کرد ؟ سرنوشت چنین بود . این رنگهای تیره رنگ زمان ما است . آسمان تاریک است :

« سیاهی از درون کاهد و دپشت دریاها

بر آمد بانگاهی حیلۀ گر با اشکی آویزان

بدنبالش سیاهی های دیگر آمدند از راه ... »

و آن ابری که وعده باران به شاخه های تشنه میداد ، با همه

خروش رعد هایش

« فضا را تیره میدارد ولی هرگز نمیبارد . »

زمستان - سترون - ۷۱

در این سیاهی دروغ و نیرنگ و فریب ، بر « این شام تیره دل

که در او یک ستاره نیست » (شعر انگور - چاره) ، شاعر امروزی سرگردان

میخزد و غالباً حتی امیدی به روشنی صبح ندارد :

« بیهوده مگو که صبح می‌خندد

در گوش من این سرود سنگین است » - (هراس - بیزار)

و بیتابی شاعر دیگر که میگوید :

« در این شب سیاه که غم بسته راه دید
 کو خوشه ستاره ؟
 کو ابر پاره پاره ؟
 کو کهکشان سنگفرش تاشرق امید ؟ » - (آوا - پائیز درد)
 پاسخی جز این نمی یابد :

« در چنگ من ستاره شکست آفتاب مرد » - (هراس - آینده)
 همه جا غم است و نومیدی شکست ؛ و سایه مرگ ، گاه دور و
 گاه نزدیک ، هر زمان بچشم می آید . اما ، از این میان بویژه هنرمندی دوست
 دارد که بامرگ همچون گربه ای دست آموز بازی کند :

« عشق من مرگست ، مرگ ... » - (هراس - کابوس)
 « يك دشنه فرود آر که آسوده بمیرم » - (هراس - دشنه)
 « رنگ و بوی مرگ دارد پیکرم » - (هراس تنها)
 « بگذار فرو روم بخواب مرگ » - (هراس - بیزار).....

و آن گویندگان دیگر ، اگر چه برب این ورطه سیاه با چنین چالاکی
 باور نکردنی سرک نمی کشند ، باز کم و بیش داغی از آن به دل دارند . حتی
 آوا ، با همه رنگ قهرمانیش که واقعی ترین و هماهنگ ترین نقش زمان مارا
 تصویر می کند و در بیشتر آنچه اینجا گفته میشود حسابش بکلی جداست ،
 از این داغ کاملاً پاک نیست :

« تابوت میدود پی من بادهان باز » - (آوا - خواب)
 این همه ناکامی و سرخوردگی و بیزاری درمانی جزمستی و بیخودی
 ندارد . افیون و می و بنگ ، هم خوابگی هائی که نام عشق دارد ، دروازه های
 پهناور شهر فراموشی است :

« سپاه پهلوان من
 پیاله ها و جامها
 شرابها و دودها » - (زمستان - پاسخ)
 « دفع و درمان غم افیون کند و باده و بنگ » -
 (زمستان - سه قانون شفا)
 « آنکه این در بروی من وا کرد
 عطر زلفت نبود افیون بود » - (هراس - ؟)
 « تکیه به بالش زند حریص و هوسناک
 در دل خود پرورد امید گناهم » - (شعرانگور - بی تاب)
 « توای عشق آلوده آغوش بگشا
 که عشق نیالوده دردسترس نیست » - (هراس - اعتراف)

و این لذت جوئی ، که منظور از آن فراموشی و گنجی است نه شور
پیوستگی دوجان آرزومند، البته پایان تلخی دارد و به بیزاری و نفرت میکشد:
« آن سان که دل میخواست جستم کام و ناگاه

از بستر برخاستم آرام و خاموش

برخاستم تادیکرت دربرنگیرم

خشمی درون سینه ام بانفرت آمیخت « - (هراس - نفرت)

گاه نیز به ناکامی و کینه می انجامد :

« هان مپندار ، مپندار ای زن !

که چنین زود دل از من کندی »

« من ترا از تورها خواهم کرد

بندت از بند جدا خواهم کرد ! » - (شعر انگور - کینه)

بالهیب آرزوی خشک ، شاعری را که میشناسیمش و قلبی مهربان

دارد به گرگی هار مبدل میکند :

« گرگ هاری شده ام

هرزه پوی و دله دو

وبالینهمه ، لرزش پشیمانی و دلسوزی او را به تردید می آورد :

« آه میترسم از آن لحظه پرلذت و شوق

که تو خود را نگری

مانده نومید زهرگونه دفاع

زیر چنگ خشن و وحشی و خونخوار منی « -

(زمستان - گرگ هار)

جز در آوا همه جا زندگی ، موقتاً یا برای همیشه ، محکوم است،

بیهوده وزشت و پلید است :

« آزرده از آنم که مرا زندگی آموخت

آزرده تر از آنکه مرا توش و توان داد

سوداگر پیری که فروشنده هستی است

کالای بدش را به من افسوس گران داد » -

(شعر انگور - تقدیر)

تابجائی که بودن ، یا « هستن » ، آلودگی است :

« هرچه ایم آلوده ایم ، آلوده ایم ، ای مرد !

ما به هست آلوده ایم ، ای مرد !...

... پست و ناپاکیم ما « هستان » « - (زمستان - هستن)

مردم گرگ یکدیگرند :

« همه گرگند و بیمار و گرسنه » - (زمستان - پند)

یکی از دیگری بدتریم :

« آلوده ننگم من و مردم بتر از من » - (هراس - دنیای من)

در این قفس تنگ زندگی

« ... ره هر پیک و پیغام و خبر بسته‌ست
 نه تنها بال و پر ، بال نظر بسته‌ست
 نفس‌تنگ است و در بسته‌ست ... » - (زمستان - آواز کرک)
 همه چیز دروغ است :
 « دروغین است هرسوگند و هر لبخند
 و حتی دل‌نشین آواز جفت تشنه‌پیوند ... » - (زمستان - آواز کرک)
 خورشید نیست ، ماه نیست ، گرما نیست ، هواسرد و یخ بندان
 است :

« هوا دلگیر ، درها بسته سرها در گریبان ، دستها پنهان ،
 نفس‌ها ابر ، دلها خسته و غمگین ،
 درختان اسکلت‌های بلور آجین ،
 زمین دلمرده ، سقف آسمان کوتاه
 غبار آلوده مهر و ماه
 زمستان است ...
 سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت ،
 سرها در گریبان است ... » - (زمستان)
 باید از همه پرید ، از همه ترسید :
 « بخز در لاکت ای حیوان ! که سرد است .
 « مبادا چشم خود برهم گذاری
 نه چشم اختراست این ، چشم گرگست ! » (زمستان)

« می‌ترسم از سیاهی شبهای پرمالال
 « می‌ترسم از سکوت فرو خفته در نگاه
 « می‌ترسم از سکوت
 « می‌ترسم از نگاه » - (هراس)
 در این احوال ، حتی شعر هم برای شاعر رنجی و وبالی است ،
 طلسم شومی است :

« شعر من رنج بیکران من است » - (هراس - برجبین شب)
 « ای شعر ، ای طلسم کهن ، ای طلسم شوم » -
 (شعر انگور - طلسم)

« اگر دردانه‌های نازک لفظم
 و یا درخوشه‌های روشن شعرم
 شراب و شهد می‌بینید ، غیر از اشک و خونم نیست ! » -
 (شعر انگور)



چنانکه میتوان دید ، شکوفه های شعری که بهار امسال باخود آورد ، - ومن آوا را که رنگ دیگری دارد جدامیکنم ،- شکوفه های غم ودریغ ودردست ، شکوفه های شامگاه تاریک است . این رنگ تیره و این کبودی ماتم را ، - اگر چه دیگر زمانش می گذرد ، - البته باید اصریل دانست. این رنگ آسمان عصر ماست . دلها رمیده است . سوز ماتم های دور و نزدیک در سینه هاست . لبها باخنده کمتر آشنائی دارد . خنده ها به سسکه و هق هق گریه بیشتر میماند . زندگی افسرده است . کس نمیداند بهار دیر رس در کدام چمنزار خوشی فارغ تشسته است ومارا از یاد برده . همه جامه وابر است وزمستان و سرما .

درست . اما در تاریکی و تنهایی و سرما میتوان چراغ افروخت ، میتوان شعله آتشدان کوچک خانگی را روشن نگهداشت و تنگتر و گرم تر ، با « خود » های خود نشست . میتوان نومیدی و ترس واضطراب خود را ، اگر چه برآستی در گرانسنگی به کوه مانند باشد ، برای خود نگهداشت ، واز امیدی که میتوان برانگیخت توشه امیدواری اندوخت . و در این کار ذره ای خود فریبی نیست . ضرورت درد است و درمان . میتوان بیمار بود . اما نمیتوان بیماری را پذیرفت . این حکم طبیعت است ، حکم زندگی است ، که اگر صد بار بیفتد ، مثله شود ، در خاک و خون بغلطد ، باز از نو میجوشد . و جوانه میزند و سر بر می آورد . شاعر نیز اگر میخواهد نغمه ساز زندگی باشد باید بموقع پرده درد و بیماری و نومیدی را درنوردد و با ساز زندگی نغمه سردهد .

و این حکم بقدری درست است که هم اینک میتوان شراره های روشن و امید بخشی را در میان خاکستر و دود این آتشدان های افسرده شعر بازیافت . و این خود مایه دلگرمی است .

شاعری که میگفت :

« این است آنچه هست :

مرگست و بیم نیستی و وحشت شکست » - (هراس)

در آخر مجموعه میگوید :

« امروز در غبار افق پنهان

ما اختران روشن فردائیم »

« آنجا که مرگ تیره برآرد بانگ

از ما خروش زنده دلان خیزد » - (هراس - سرود)

و یا آن «سنگ تپا خورده و رنجور» زمستان سرد ، که میگوید

« عمر من اما چون مردابی است » باز در آرزوی چشمه پرتکاپو است :

« ای خوشا آمدن از سنگ برون :
 سرخود را بسر سنگ زدن
 گریود دشت گذشتن هموار
 وریود دره سرازیر شدن » - (زمستان - مرداب)
 ویا شاعر نگرانی که از عشق رفته چنین یاد میکرد :
 « باز چه می‌پرسی آنکه رفت کجارت ؟
 باز چه می‌پرسی آنچه بود کجا بود ؟
 گویمت او جاودانه در دل من مرد
 باز بخوانش که فتنه بود و بلا بود ! » - (شعرانگور - نگران)
 کسی که به عشق تازه بادلهره نزدیک میشد:
 « آه ای کسی که دل بتو می‌بندم
 آیا تونیز شاخه بی‌برگی ؟
 آیا توای امید جوان مانده
 همزاد جاودانه من مرگی؟ » - (شعرانگور - از گهواره تا گور)
 می‌بینیمش که عاشق سراسیمه وار چشم در راه معشوق است:
 « دلم درسینه چون طبل تهی می‌کوفت ...
 صدای خنده ای از پلکان برخاست
 خدایا ! این صدای خنده او بود ! » - (شعرانگور چشم - در راه)
 این صدای خنده او بود . آری ، اما فراموش نکنیم که صدای
 زندگی و نشاط زندگی هم هست . و این درست است و ناگزیر است . زندگی
 رنج و درد را می‌پذیرد و با آن می‌آمیزد - (چون رنج و درد میتواند زاینده
 باشد) - اما در اندوه بی‌برباقی نمی‌ماند و نیروی خود را در کام باتلاقیهای
 مه گرفته ملال فرو نمی‌ریزد . زندگی ، بی‌خواست ما و بی آگاهی ما ، درما
 و در هر چیز در کار و تکاپو است . هیچوقت در بن بست نمی‌ماند ، نمیتواند
 هم بماند . بهر صورت راه بیرون شدی پیدا می‌کند . اما ، میتوان هم یاریش
 کرد ، یادست کم بر سر راهش با گرانجانی نایستاد . و در این کار هنرمند و
 شاعر ، که خواه ناخواه ندای وجدان عصر خود هستند ، موظف اند نه
 مختار . و هنرمند این وظیفه را مسلماً احساس میکند ، حتی و بخصوص
 آنجا که برای سنت شکنی بپا میخیزد . زیرا با سنت‌های کهن در آویختن ،
 زباله‌ها و آوارهای قرون را رو فتن ، اگر برای راهگشائی و تأمین پیروزی
 نیروهای زنده امروز نباشد ، پس برای چیست ؟ و آن‌کس که چنین دور
 نمائی در پیش دارد ، یا آن تازه طلبی که قدم گرم سیرش چنین به آسانی
 همه چیز را کهنه میکند و در می‌نوردد و باز
 « جهان تازه و تقدیر تازه میخواهد » - (شعرانگور) ،

و من حق را هم تا اینجا، فقط تا اینجا، به او میدهم، برای چه در نیمه راه بماند؟ برای چه در بروی خود ببندد و با اندوه كوچك و شادی خود خواهانه خویش بس کند؟ برای چه نخواهد از محفل تنگ ستایشگران نازك طبع ملول و خسته بیرون بیاید؟ برای چه مه وابر و دود را کنار نرزد و به آفتاب و هوا و باد کوه و دشت روی نیارد؟ زیرا زندگی آنجاست. شمع مجلس باده یار فیک دم و دود چند بیکاره سرخورده بودن و به آفرین و به به خمار آلودشان دل خوش داشتن کار هنرمند نیست. شعر و هنر مزه عرق یا نبر و سیخ منقل افیون نباید باشد. هیچ هنرمندی نمیتواند به چنین خواری تن دهد. شعر زندگی است، جلوه زندگی يك نسل و يك ملت در آینه زندگی شاعر است. آواز رسای شاعر، - البته باید سینه پهن و آواز رسا داشت و دعوی بیهوده نکرد، - آواز رسای شاعر باید در گوش مردم زمان طنین افکند. و این وظیفه ای است که پاداش خود را همراه دارد: از این راه میتوان مانند کوه بر قرنهای مسلط گشت و چراغ راه آیندگان شد، با آیندگان زنده بود، - همانگونه که فردوسی و حافظ و خیام زنده اند.

و من همچو گرایشی را تنها در آوا می بینم.

آوا، بانیر و گاه نیز خشونت که در آواز اوست، شعر محفل های در بسته نیست. در افق های پهن و تری طنین می افکند. مارا بخود میخواند بگوش ما آشنا هست. صدای ماست. شاعر کوشیده است در احساس خویش تنها نماند، و این کوشش ارادی در شعر او محسوس است. در رگهای شعر او خون ماجریان دارد. شعر او شعر درد و آرزوی ماست، شعر خشم و نومیدی و محبت ما است. آنچه را که در ما میگردد، اندیشه ها و عواطفی را که در دیک سینه مان میجوشد و متراکم میماند، شاعر بشدت احساس می کند، با تصاویر خیال بارور خود می آمیزد و با قوتی که زیبایی و گیرائی خاصش انسان را از جا می کند و با خود میبرد در بیان می آورد. مسری تر از تشویش «خواب» او، که بهتر بود «کابوس» نامیده شود، کمتر میتوان سراغ کرد:

« باد سیاه چون دم جادوگران پیر
بر پیکر شکسته من ورد میدمد
تابوت میدود پی من بادهان باز
دستی بسان ریشه خشك درختها
از پشت سر بدامن من پنجه میکشد
پاهای من بقیر
دستان من بگل

خورشید در سراچه قلبم باشتهال. - (آوا)

یا از اندوه خشم آگین «پائیز درو» در چشم کمتر کسی اشک
حلقه نمی زند :

» پائیز !

دروازه ها گشودی و تابوت های گل
از شهر ما گریخت .

عطر هزار ساله امید های ما

با زنگ سرخ خون

بر خاک خشك ریخت .

پائیز !

ای آسمان رقص کلاغان خشکبال

گلخانه شکسته در شاخه های فقر ،

در این شب سیاه که غم بسته راه دید

کو خوشه ستاره ؟

کو ابر پاره پاره ؟

کو کهکشان سنگفرش تا مشرق امید ؟

چون شد که بوسه هست و لب بوسه خواه نیست ؟

چون شد که دست هست و کسی نیست دسترس ؟

یا از حسرتی که در «باغ» بچشم می آید چگونه میتوان بر کنار ماند :

» ریشه ها پایبج گلهای بود و گلهای خاکسار گامها

باغ پامال گروهی مردم بیگانه بود .

یا قصه دردناك «چشمها» ، آیا برای آن نیست که چشمان بیمار

من و شما برای همیشه بخواب نرود ؟

» ناز آور گلهای مریم

رنگ آفرین نقش بال شاپرك ها

ساز آور این آسمانها و زمین ها

در باقهایت گرنشائی از گل شادی نرویانند

پرپر مزن ای دیده بیخواب اندوه !

درهم مشوای روزن غمهای انبوه !

شب زنده دار ! ای چشم من ، بیدار تر باش !

در زیر این سقف سیه یاد سحر باش !

هنوز جای آن هست که مثالهای دیگری از آوا پیش چشم
خوانندگان بگذارم ، زیرا این مجموعه كوچك ، - افسوس ! با چنین
پرمایگی چقدر برای اشتیهای ماکم است - تقریباً سراسر شایان آنست که
بعنوان نمونه عرضه شود . ولی اینك بهمین اکتفا می کنم و بحث درباره سبك
وزبان شعری این گویندگان و شخصیت هريك از ایشان را به فرصت دیگری
میگذارم .

پل

بادها ، ابرعبیر آمیز را
ابر ، باران های حاصلخیز را ...

اژدهائی خفته راماند ، به روی رود پیچان ، پل .
پای ها در آب و سربرساحلی هشته
هشته دم برساحل دیگر
نه ش به سراندیشه ئی از سالخشکی هاست
نه ش به دل اندیشه از طغیان
نه ش سروری با نسیمی خرد
نه ش غروری باتب توفان
نه ش امیدی می پزد در سر
نه ش به حرصی می گراید جان .
بند بند استخوانش داستان از بی خیالی هاست ...

بادها ابر عبیر آمیز را
ابر ، باران های حاصلخیز را ...

معبور خورشید و باران ، بر خیالی هیچش از باران و از خورشید
بر جای ایستاده پل .
معبور بسیار موکب های پرفانوس و پر جنجال شادی های عالمگیر

معبّر بسیار موکب‌های اند هگین نالش ریز سر در زیر
خشت‌خشت هیکلش از نامداری های بی‌نامان فروپوشیده ،
برجای ایستاده پل

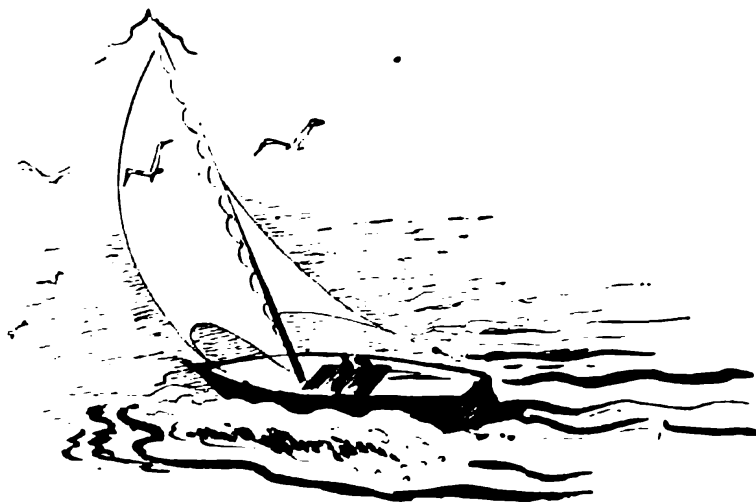
بادها ، ابر عبیر آمیز را
ابر ، باران های حاصلخیز را ...

گاو مجروحی بزیر بار
روستائی مردی از دنبال
تنگنای گرده پل را به روی ساحل خاموش می‌پیمایند درمه
که گوئی دراجاق دودناك شام می‌سوزد .

هم دراین هنگام
ازفراز جان پناه بی خیال سرد ، مردی درخیال آرام ،
برغوغای رود تند پیچان چشم می‌دوزد .

۱ . بامداد

اصفهان - فروردین ۳۷



گریز

از هم گریختیم .
و آن نازنین پیاله دلخواه را ، دریغ !
بر خاک ریختیم .

جان من و تو تشنه پیوند مهر بود .
دردا ، که جان تشنه خود را گداختیم !
بس دردناك بود جدائی میان ما ،
از هم جدا شدیم و بدین درد ساختیم .

با آنهمه نیاز که من داشتم بتو
پرهیز عاشقانه من ناگزیر بود .
من بارها بسوی توباز آمدم ، ولی ،
هر بار دیر بود .

دیدار ما ، که آنهمه شوق و امید داشت ،
اینك نگاه كن كه سراسر ملال گشت .
و آن عشق نازنین كه میان من و تو بود ،
دردا ! كه چون جوانی ما پایمال گشت .

اینك من و تو ایم ، دوتنهای بی نصیب ،
هر يك جدا گرفته ره سرنوشت خویش .
سرگشته دركشاكش طوفان روزگار ،
گم کرده همچو آدم و حوا بهشت خویش ...

تهران - اردیبهشت ۱۳۳۶

۱۰۵ . سایه

سرگذشت دردناك ایبسن

در خدمت جامعه :

موفقیت و شهرت پریشانی خصوصی هنریك ایبسن را فرومینشانند . اما رنج های عمومی بشر با شدتی بیشتر او را در میان میکرد . کمتر بخود میکراید ، بیشتر با اجتماع مینکرد . اجتماعات بشری را سخت آشفته میبند . مبارزتر ، مثبت تر میشود . به گذشته پشت میکند . سبك اندیشه و شیوه نگارش و حتی شخصیت خود را دگرگون میسازد . دست از نغمه سرایی میکشد ، به نقادی جامعه میپردازد . با اسپنسر هم آوازمیشود که بزرگترین آرزوی اختیار اینست که در آدم سازی شرکت کنند . ایبسن بی بند و بار و غزلخوان ، ایبسن سختگیر و پیام آور میکردد . شاعر میمیرد و درام نویس بوجود میآید . نثر یکسره بر نظم چیره میآید . دیگر هیجان های رقیق رومانتيك مجال تجلی نمییابد . هنرمند خود را وقف کار و کوشش میکند . جز کار و آرامش کار (arbeitsruhe) چیزی نمیخواهد .

خودداری و كف نفس و ریاضت جویی که در منظومه **بر فراز کوهستان** و نمایشنامه **گمدی عشق** روی نموده بود ، در نمایشنامه های بعدی درست آفتابی میشود . چیزی شبیه شور خود کشی یا میل فرزند کشی ایبسن را در میان میکرد ، همچنان که آگاممنون (Agamemnon) دختر خود ، ایفی کینیا (Iphigenia) را به قربانگاه برد و ابراهیم پسرش اسمعیل را به آستانه مرگ گشاید ، ایبسن هم کودک آشوبگر ذوق خود را میکشد ، در راه عقل و نظم و هنجار قربانی میکند . همین شور در نمایشنامه های آتی او جلوه گراست ، هدویك (Hedvig) در نمایشنامه **مرغابی وحشی** ، و اوس والد (Oswald)

در نمایشنامه **ارواح** ، و ایولف (Ejolf) در نمایشنامه **ایولف کوچک** قربانی والدین خود میشوند . با مردن هیجان ها و عواطف رقیق ، ایبسن خشن و سرسختی پدید میآید . بقول بیورن سون ، ایبسن دیگر «آدم نیست» ، قلم است . « بجنگ نروژی ها میرود ، با اکثریت جامعه در میفتد . با تهور اعلام میدارد که ده سال از جامعه خود پیش تراست .

آثار این دوره مانند آثار پیشین ، سراسر حاکی از تلاش ها و رنج ها و ناكامی های شاعر نیست ، سنجیده و منظم و برکنار از التهابات و تمنیات خصوصی است و بجای «خود» به «جامعه» نظر دارد . هنرمند با عزمی جزم پا بمیدان مبارزه میگذارد . با همه حتی زنش بیگانه میشود . پیوندها را چندان که میتواند ،

میکسلد . از سیاست بازی روی میگرداند، حتی در بند نشر آثار خود نیست .
 بچیزی جز هنر آفریدن نمیندیشد . هنر را بهانه‌بند آموزی و رهبری میکند .
 مدافع سخت کوش آزادی میشود و تا سرحد آشوب گرای (آثار شیسیم) پیش
 می‌تازد . سال ۱۸۶۸ شعری با عنوان «بدوستم ، خطیب انقلابی» می‌سازد و از
 کمی و کاستی‌های انقلابات اجتماعی و لزوم آنارشیسم مطلق سخن می‌گوید .

اتحادیه جوانان :

نخستین اثر ایسن نو در ۱۸۶۹ منتشر میشود . نامش اتحادیه جوانان
 (De Unges Forbund) است . وی در این نمایشنامه که بزبان مردم عادی
 نوشته شده است ، برای اولین بار جدأ سیاست بازان زمان را بیاد هجو و حمله
 می‌گیرد . قهرمان این نمایشنامه ، استنس گارد (Stensgaard) همانند سایر
 اشخاص مخلوق اوست . شخصیتی است بی آرام و آشفته حال و پرتکاپو .
 چنان که یکی از ایسن شناسان نامی ، کوت (Kolt) مینویسد ، اشتنس
 گارد همان پرگونت است ، اما پرگونت عالم سیاست . عامی و کوتاه نظر
 و شاید است . «اکثریت انبوه جامعه» را می‌فریبد و آلت مقاصد خود میکند
 . پشتیبانی مردم ساده دل مخصوصاً «اتحادیه جوانان» بر خرماد سوار میشود
 و آن وقت از مردم جور میکشد .

ایسن در این نمایشنامه ، دموکراسی دروغین ، حکومت مردم ، و
 حزب سازان نیرنگ بازار را انتقاد میکند . از دموکراسی ظاهری که اروپا به
 اسکاندنیا و همه جا صادر کرده است ، روی بر می‌تابد . می‌گوید که این دستگاه
 وسیله اغفال مردم است . شعار طاغیان فرانسه آزادی ، برابری ، برادری . البته
 خوب است . اما در این زمان بهانه اغراض سود جویان شده است . «آزادی
 برابری و برادری ، دیگر آن نیست که در عصر گیوتین پر برکت بود ، و این
 نکته است که سیاست بازان فهم نمی‌کنند ، و بهمین سبب مورد تنفر من میباشند .
 این گروه هوس انقلاب آلوده به اغراض ، انقلاب سطحی دارند . اما انقلاب اینان
 دارای اهمیتی نیست . تنها یک چیز میتواند سودمند واقع شود ، و آن انقلاب
 اندیشه است .» ایسن میخواهد بگوید که اکثریت ها غافلند و فساد اقلیت
 های بصیر بجایی نمیرسد ، و در این میان شایدان فرصت را مغتنم می‌شمارند و
 صاحب اختیار جامعه میشوند .

ستایند «ابر مرد» :

مقارن نشر این نمایشنامه (۱۸۶۸) ، ایسن به استوک هولم میرود .
 مردم برای نخستین بار از او استقبال میکنند . پادشاه سوئد و نروژ او را بعنوان
 نماینده خود به مصر می‌فرستد تا در مراسم افتتاح کانال سوئز حضور یابد .

آقای هنريك ايسن درام نويس بنام مهمان رسمي خديومصر، پا بودی نیل میگذارد، اما عظمت کاردوله سپس (De Lesseps) و اهمیت کانال را در نمیابد کاری ندارد که خدیومصر برای اتصال مدیترانه و دریای سرخ شانزده میلیون لیره بدل کرده است. آنچه در او مؤثر میقتدا بوالهول و اهرام است. میبیند که فراعنة قهار برای جاویدان ساختن خود میلیون ها تن را قربانی کردند؛ بسا ارتش ها در جستجوی سنك در ریگزارها معدوم شدند و بسیار بسیار مردمان در زیر تخته سنك های عظیم جان دادند تا فرعون بتواند آسوده در گور تناور خود بخوابد. استنباط عظمت و قدرت فراعنة جبار ايسن را به مسأله نقش شخصیت فردی در تاریخ راغب میسازد. بیش از پیش موافق نیچه میندیشد، در مورد اهمیت شخصیت و فردیت مبالغه میورد، برای فرد استثنایی یا ابرمرد (Übermensch) حماسه میسراید، و ناگزیر اکثریت ها، سواد اعظم جامعه را حقیر و دون میخواند، خاصه آن که در همین هنگام خبردار میشود که نمایش اتحادیه - جوانان مانند کمدی عشق با مخالفت سواد اعظم نژور مواجه گردیده است.

محققان اتحادیه جوانان را اولین کمدی منشور ايسن بلکه نخستین کمدی منشور نروژ می شمارند. ولی آرچر (Archer)، ايسن شناس انگلیسی، مینویسد که این نمایشنامه، «اثری آزمایشی» است و هنرمند به وسیله آن طبع خود را در زمینه نوی میآزماید.

خرس شکنجه شده:

باری ايسن در ۱۸۷۰ از کوپن هاگ دیدن میکند و پنجاه قطعه از اشعار وطنی و تغزلی خود را بر میگزیند و انتشار میدهد. این اشعار از رنج ها و کمکش های شاعر گرسنه و آواره پیشین حکایت میکند. اهمیت ادبی آن ها از نخستین نمایشنامه های ملی ايسن بیشتر است. از این اشعار بخوبی بر میآید که سراینده آن ها شور نمایشنامه دارد؛ سوز و گدازها را عینیت میبخشد و مفاهیم را بوسیله رمز و سنبول (Symbole) مجسم میکند. خرس شکنجه شده، مرغ محبوس، سوسن آبی از جمله علایمی است که بکار برده است. ايسن شرح حال خود را در سرگذشت خرس شکنجه شده بیان میکند:

خرس دردمندی که بآهنگ «با زندگی خوش باش» میرقصد، درد دل میکوید؛ توله خرس بود که او را گرفتند و روی صفحه مسی داغی گذاشتند. ناچار برای آن که کمتر بسوزد روی صفحه به جست و خیز پرداخت. در همان حین آهنگ «با زندگی خوش باش» را نواختند. این سانحه تکرار شد. بهرورایام بسوختن و جست و خیز کردن و آهنگ کذایی را شنیدن انس گرفت تا جایی که هروقت آهنگ را می شنید، بیخود بجست و خیز میفتاد. اینست که

خرسك بی آنكه واقعا با زندگی خوش باشد ، باهنگ «بازندگی خوش باش» رقصیده است و میرقصد . این خرس رقاص ، ایسن شاعر است . خود در پایان این شعر میگوید : «من نیز روزگاری برمس داغ نشسته ام ! » ایسن سرود میگوید ، ولی سرودگویی اوازسرور نیست ، ازاندوه است .
 خنده می بینی ولی ازگریه دل غافل

خانه ما اندرون ابراستوبیرون آفتاب
 درقطعه دیگری ، «مرغابی شمالی» مینالد که هرچه لانه میسازد بدست ماهیکیرخودخواه که میخواهد پرهای نرم آشیانه را تصاحب کند ، ویران میشود . وقتی که ایسن رنجیده این قطعه را سرود علاجی جز مرك برای پرنده بی سروسامان نیافت . اما بعدا که نروژراترك گفت وغمش خشم گشت مرغابی شمالی را هم مانند خود به طغیان و فرار از شمال سرد و مه آلود برانگیخت ، درایات آخر قطعه تغییراتی داد- مرغابی وحشی عاقبت بال هایش را میکشاید و پرواز میکند «بسوی جنوب ، بسوی جنوب ، بکرانه های خورشید !»

قیصر و جلیلی

در ۱۸۷۳ نمایشنامه قیصر و جلیلی (Kejsær og Galilæer) در دو بخش نشر مییابد ، ایسن این نمایشنامه را که محصول شش سال کار است ، روشن ترین آینه افکار خود میداند . اما نقادان با او موافق نیستند .

قیصر و جلیلی از سادگی و واقع بینی کلاسیک برخوردار است ، ولی مانند پرگولت ، راهی بن بست است ، قادر به حل مشکلات حیات نیست . در هر حال ، این نمایشنامه ده پرده ای اولین اثری است که ایسن تحت تأثیر جامعه آلمانی میآفریند . با آنکه نمایشنامه نام و نشان عیسای جلیلی را برجسته دارد ، ولی اندیشه شوین هوئر و هکل آلمانی در آن موج میزند - اراده (Wille) آن يك و تثلیث (Trinitas) این يك . قسمت دوم آن ، «قیصر یولین» به شکوه قسمت اول ، «لفزش قیصر» نیست . ولی بر رویهم هر دو قسمت فلسفه تاریخ یا فلسفه الحیاة ایسن است . از تفروری ملیت به تفروری نژاد کشیده میشود . از میهن دوستی به جهان میهنی سیر میکند . ولی چه میتوان کرد که فلسفه بافی از ایسن بر نیآید . شش سال باین نمایشنامه میپردازد . عاقبت هم از آن راضی نمیشود و قسمت سوم آنرا حذف میکند . تضاد شخصیت ایسن در قیصر و جلیلی . نیز منعکس است ؛ براند باید بود یا پرگولت ؛ مرتاض زاهد یا وارسته سرخوش ؛ تعارض گامروایی فرد و مصالح دینی یکی از مباحث عمده این نمایشنامه است . باید یکی از این دو روی آورد ، زیرا بهیچ روی نمیتوان هر دو یا میان آن دورا گرفت . یولین (Jullien) شخصیتی قوی دارد ، اما چون میخواهد در مقابل جریان (بقیه در صفحه ۵۷۹)

حاجی خان تارزن

دوستك بوريا وپوستكى دلگى پرزرد و دوستكى
انقدر بس بوه جمالى را عاشق رند و لالابالى را

ساکت و مبهوت ، سرمست از جذبۀ آهنگی که با جان من خو گرفته بود ، روبرویش نشسته بودم . نگاهم با حرکت انگشتهای کشیده و تیره رنگ او روی دستۀ تار میلغزید . نغمه ها با سرکشیهای شعلۀ آتش اعصاب را دستخوش طغیان و عطشی مرموز میساخت ، - نغمه هائیکه بسختی میشد قبول کرد از يك ساز عادى بر میآید . انگستان استخوانی اش روی پرده تارگاهی مثل چکش ضربه میزد ، و زمانی با پیچ و خم چینهای آب جویبار ، آرام و پشت سر هم ، تا پائین دسته میخزید .

• این نغمه های عاصی چنان روح را دستخوش هوس و اضطراب میکرد که همه وجود درکشش و جذبۀ پر قدرت آن غرق میشد . آرزوهای خفته بیدار میگردد ، وسوسه ها و نگرانیها ، عشقها و هوسها جان میگرفت . همه جا جنبش و شور زندگی بود که موج میزد . این آهنگ آهنگ عصیان بود . نغمۀ قلبهای حرمان دیده و سرود وحشی روحهای رام نشدنی بود ، که گاهی چون دریای پرتلاطم امواج خروشانى باطراف میریخت و زمانی مثل رودخانه ای آرام و زمزمه ای دلنشین و سحرانگیز بوجود میآورد

دست راستش روی کاسۀ تار با مهارت بالا و پائین میرفت و بر سیمهای تار مضرب میزد ، و دست دیگرش آن ضربه خشک را میپرداخت و زنده میکرد ، بآن صلابت و استحکام میداد ، یا آنرا نرم و جانسوز میکرد ، طنین و موج بآن میافزود ، لطافت و زیبایی بآن میبخشید ، و آنرا چنان در آهنگ جا میداد و چنان ظریف و مناسب مقام میساخت که مجال تصور و تخیلی برای انسان باقی نمی ماند

در اینوقت فناری كوچك و زیبا در میان قفس سبز رنگ خود بالا و پائین میپريد ، صداهای مختلف در میآورد ، بچوب بست قفس آویزان میشد ، میخواند ، شور بر پا میکرد ، و بعد صدایش را نیمه تمام گذاشته بادقت گوش میداد . بعد پرپر میزد و از شوق ، مثل بچه های شیطان ، خودش را بسیمهای قفس میزد ، دیوانگی میکرد .

گربۀ پلنگی سالخورده ، همانطور که کناری نشسته بود ، با گوشهای

تیزش باو خیره شده سعی میکرد در این هیجان شریک باشد. چشمانش آن بی‌حالتی و بی‌رغبتی همیشگی را از دست داده بود، و با عضلات منقبضش درست‌گوئی که میخواست روی طعمه‌ای بپرد؛ مثل زمانی شده بود که در کودکی روی توپ بازی یا گوشه پرده کمین میکرد.

پیش درآمد ماهور اوج میگرفت، و اعصاب من مثل درخت بی‌برگ نازکی مقابل طوفان تند خروشان می‌لرزید. قلبم مثل کشتی بی‌بادبانی که دستخوش امواج پر نهیب دریا شود بشدت می‌طپید.

کتری روی منقل میجوشید و بخار از لای شکاف سرپوش بیرون میزد، و قدری بالا تر با رقصهای بلهوس و پرجنبشی در هوا محو میشد. شعله چراغ سر میکشید و شکلکهای روی دیوار را میرقصاند.....

صورت استخوانی اش زیر نور زردرنگ چراغ مرتعش بود. عضلات فشرده چهره با تغییر مداوم آهنگ شکل خاصی بخود میگرفت. چشمانش در میان لرزش نور کمرنگ چراغ و بخارهای کتری برق میزد. لبهایش گاهی باز میشد، و زمانی همانطور که رویهم فشرده بود لرزشها و ارتعاشات خود را بصورتش منتقل میکرد، بطوریکه انسان بخوبی میتوانست تغییرات و طنین آهنگ را در چهره‌اش بخواند.....

بعد بدسته تار خیره میشد، و این بار انگشتان دست چپش، که مثل چکش‌های پیانو میان پرده‌ها و روی باریکه عاج دسته بالا وپائین میرفت، در پائین دسته متوقف میشد و بازی با سیمها آغاز میگردد. در يك لحظه چنان نغمه‌ای موزون و ظریف مینواخت که انسان تصور میکرد ساز جدیدی بصدا درآمده است.

پیش درآمد ماهور پایان مییافت، و نوای موسیقی پس از چند فرود زیبا به قطعه ساده و پر جلانی بنام «غریبی» ختم میشد و آهنگ مثل رودخانه پر خروشی که از میان کوهها و دره‌های پر پیچ و خم به جلگه‌ای هموار رسیده باشد با يك تم روان و آرام ادامه مییافت و تار نغمه «غریبی» مینواخت.....

این نغمه مثل صدای آرام نجوای آب وسط علفهای جویبار، مثل زمزمه مرموز لفرش امواج روی ریگهای ساحلی، و یا چون همهمه آبشار کوتاهی در دامنه کوهستان پر اثر و روح پرور بود. «غریبی» انسان را در لذت و نشئه خاصی فرو میبرد. بدردها جان میداد. به یاد «ای جانسوز و غمهای وصف نشدنی روح میبخشید». «غریبی» آهنگ

تلخی‌ها ، ناکامی‌ها و شکنجه‌های حیات بود . این لرزشها ، این زیر و بمهای موزون ، قصه‌گویای رنجهای بود . قلب را میفشرد و اندوهی جاویدان در اعماق جان بوجود میآورد .

از این نغمه در يك دنیای پر رؤیا غرق شده بودم ، که صدای شیرین و جانبخش «سارا» باهنگ پاسخ داد و این شعر مورد علاقه حاجی خان را خواند :

دو گزك بوریا و پوستکی
دلکی پر ز درد ودوستکی
اینقدر بس بود جمالی را
عاشق رند و لالایی را

و او همینطور که مجذوب لرزش جانسوز صدا شده بود ، با نوك مضراب آهسته آهنگ را تکرار میکرد و کم کم صدای ساز با آواز سارا چنان درهم فرو میرفت که نمیشد آنها را از هم باز شناخت . قناری دیگر پر نمیزد . روی چوب بست قفس مبهوت و آرام نشسته بود . سرش بیکطرف خم شده و از لای سیمهای قفس خیره بستف اطاق نگاه میکرد . حتما خودش را میان شاخسار سر سبز جنگل پهلوی جفتش میدید . فکر میکرد که این نغمه آسمانی را تنها وسط چمن های زمردی و روی شاخه های تازه شکوفه زده میتوان زمزمه کرد .

آبهای کتری سر رفته بود . آتشیهای سرخ بخاکستر تبدیل شده بود . گربه روی دست و پایش جمع شده بود و چرت میزد . شعله چراغ دیگر بازیگوشی نمیکرد و نوری یکنواخت باطراف می‌پاشید . صدای «سارا» با همان جلا و طراوت ، اما آرامتر و دلگیر تر از سابق بگوش میرسید و آهسته در میان نوای مبهم تار محو میشد و کم کم سکوت با حرمت و مقدسی اطاق کوچک را فرا میگرفت .

* * *

سارا چای پر رنگی ریخت و پیش من گذاشت . رنگش پریده بودودور چشمانش تیره بنظر میرسید . موهای خاکستری‌اش را مثل دوران جوانی جمع کرده و باسنجاق بزرگی پشت گردنش محکم پیچیده بود . هنوز در صورت کشیده‌اش يك زیبایی وحشی ، زیبایی از دست رفته يك دختر گرجی بچشم میخورد . در اعماق چشمان سیاهش یکدنیا افسانه از دوران جوانی از روزهای عشق و مستی خوانده میشد... وقتی این گونه‌های گود افتاده ، این صورت بی حالت و این لبهای تیره را با عکسی که روی دیوار بود

مقایسه میکردم ، دلم میگرفت . نمیتوانستم قبول کنم که آنهمه زیبایی و طراوت و سرمستی بصورت این چهره غم زده که هاله حسرتی آنرا احاطه کرده در آمده است .

حاجی خان حرف نمیزد . بفکر دور و درازی فرو رفته بود . انگار تصاویر روز های گذشته را در خیالش تقاشی میکرد : روزهایی که بارها توصیف آنرا شنیده بودم ، ماجرا های تلخ و شیرین زندگی يك هنرمند گمنام

روی تشکچه جابجا شد . پوستین را که از روی بازو های استخوانیش پائین افتاده بود باز روی شانهاش انداخت ، و به سارا گفت: «تارو بده» و با سر بطرف من اشاره کرد .

خجالت کشیدم دستش را پس بزنم . اما هرچه کردم دستم روی تار حرکت نکرد . بعد از ساز زدن او برای من ممکن نبود مضراب روی سیم بیاورم . مگر میشد بمردی که از دستش زمرد و الماس میریزد پاره های پلور شکسته هدیه داد ؟

سرم را پائین انداختم ، و او بدون توجه شروع بخواندن کرد : دو گزك بوریا و پوستکی

همان آهنگ غریبی بود . تار روی زانو هایم خاموش و سنگین باقی ماند . نگاه عجیبی بصورتم انداخت . برق تندی از چشمان نافذش درخشید و ابروان ضخیمش بهم آمد .

«نمیزنی چرا ؟ » جواب ندادم و بی اراده ، بادستی لرزان ، شروع کردم تا آرام آرام بصدایش پاسخ دهم . باز شروع کرد : دو گزك بوریا

صدایش همان استحکام و انسجام دوران جوانی را داشت ، اما زود می برید . نفس نداشت . تریاك و سیگار ریه هایش را خسته و فرسوده کرده بود .

* * *

شش سال بود که در این شهر كوچك وسط يك كوچه سنگفرش . كوچه تنگ و باریکی که دوطرفش دیوار های کاهگلی و نا هموار کشیده بود ، با سارا زندگی میکرد . این كوچه با اسم قنبر سیاه مشهور بود ، و تنها معدودی میدانستند که حاجی خان تار زن پشت یکی از همین درهای

کلفت و سنگین بسر میبرد . خیلی کم رفت و آمد میکرد و بهمین علت مردم سبزوار کمتر او را میشناختند .

اولین روزی که چکش آهنی را بصدا در آوردم ، همین سارا پشت در آمد و بداخل حیاط هدایت کرد . از دو سه پله آجری پائین رفتم . از راهروی تاریک گذشته داخل يك حیاط قدیمی شدم . آن روز تارم را برای تعمیر میبردم . اما نمیدانم چطور شد که علاوه بر تعمیر تار از او خواهش کردم اگر وقت دارد برای تعلیم پیشش بروم . ابتدا قدری فکر کرد ، غباری از تردید روی چهره اش را پوشاند ، و بالاخره قبول کرد . منم ، هر وقت غروبها وسط کوچه های تنگ و تاریک شهر دلم میگرفت و غمهای زندگی بقلبم هجوم میآورد ، چند شیشه شراب میخریدم و بخانه او پناه میبردم . تا اواسط شب کنارش مینشستم و از محبت و بی ریائی اش لذت میبردم .

بارها اتفاق میافتاد که هیچکدام بتار دست نمیزدیم . او بیشتر دلش میخواست درددل کند و از عشقها و ماجراهای جوانیش بگوید . غمهایش را بگوید ، بنالد ، قلبش را تسکین دهد . منم همانطور که کنارش بودم ساعتها میان صحنه های زندگی اش گردش میکردم ، و پا بپای او بسفرها ، کنسرتها و مجالسی که بافتخار او برپا شده بود میرفتم . خودم را در سرگرمیها و حوادث عمرش شریک میدیدم . از شادمانیهایش لذت میبردم ، و از رنجهای زندگیش بی تابی میکردم . آخرهای شب ، در حالیکه روحم از رنج و حزن زندگی ملتهب شده و در حالت بی خبری خاصی فرو رفته بودم ، با اندوهی که همه وجودم را مسخر کرده بود از آن راهرو تنگ و کوتاه عبور کرده از میان دیوار های کاهگلی و کوچه های پیچاپیچ خودم را بخانه میرساندم . خوابم نمیبرد . در بستر مدتها باافکار درهم سرگرم بودم ، و تا خوب غمها و دردهای قلبم را در رؤیا های دور و دراز از یاد نمیبردم بخواب نمیرفتم .

هیچوقت آن دو اتاق کوچک و تیره رنگ وسط کوچه قنبر سیاه عوض نشد . همه چیز بهمان صورت اول بود . - درست مثل تابلوی نیمه تمام کهنه ای که سالها نقاش در آن دستی نبرده باشد . هر گوشه آن داستان خاصی برای خودش داشت ، داستان کهنه ای که گذشت زمان پرده ای از غبار فراموشی روی آن کشیده و رفته رفته تیره تر و ضخیم ترش ساخته بود . اما از لابلای همین غبار کدر، حوادث و رنجهایی دیده میشد که سرگذشت يك هنرمند محروم را تشکیل میداد . هنرمندی که در فقر و گمنامی آخرین روزهای حیاتش را قدم بقدم با سختی میپیمود .

روی رف يك شمع‌دان پایه شكسته قدیمی و كنارش يك چراغ گرد سوز گذاشته شده بود . عكس حاجی خان و يك عكس دسته جمعی با دوستان ایام جوانی در مدرسه موزيك ، و بالاخره يك عكس زیبا از دوران جوانی سارا بدیوار زده بود . پائین تر از آن هم ، عكس يك رقاصه زیبا که از مجله بریده شده بود .

حاجی خان راجع باین عكسها مفصل صحبت کرده بود :
«آنوقتها بیست و چهار سال بیشتر نداشتم . جوان بودم و قلبم از آرزو پر بود . موسیقی را میپرستیدم . آرزو میکردم ساز خوب بزنم و هنرمند معروفی بشوم . زیاد کار میکردم . ساعتهای متوالی تمرین میکردم . تا عاقبت توانستم جزو بهترین شاگردان از مدرسه موزيك بیرون بیایم .

انگشتانم چنان مطیع شده بودند که مشکلتین آهنگها را با دوبار تمرین بخوبی میزد . وقتی آهنگی را که «کلنل» مخصوص تار ساخته بود پس از یکبار تمرین برایش زدم ، بی اختیار مرا در آغوش گرفت و بوسید . در جشنهای عمومی و ارکسترهای مدرسه سه تار یا پیانو میزد . اما کلنل همیشه برای تار سلو مرا انتخاب میکرد . علاوه بر همه اینها خوب میخواندم .

همیشه وقتی از خواندن صحبت میکرد ، چشمانش پر از اشك میشد . سرش را بزیر میانداخت و دیگر حرف نمیزد . میدانستم در اینگونه مواقع بیاد پدر و مادرش میافتد . پدرش از قفقازیهای مهاجر بوده و هنگامیکه ، در جوانی ، حاجی خان با صدای پر قدرت و جدایش آهنگهای قفقازی را میخوانده پدرش از شادی اشك میریخته است . چند آهنگ زیبا از آنوقتها بخاطر داشت که گاهی زمزمه میکرد . بعد تار را بر میداشت که دردی را که اعصابش را میفشرد تسکین دهد .

بتارش خیلی علاقمند بود . بارها میگفت :

«ما که بچه نداریم بچه ما همین ساز است »

تار زیبایی بود . کاسه زرد بزرگ و دسته ظریفی داشت . حاجی خان واقعا آنرا مثل بچه تر و خشك میکرد . پوستش را در زمستان و تابستان عوض میکرد ، پرده هایش را مرتب مینمود و ساعتها خودش را با تعمیر آن سرگرم میکرد و میگفت : «این تار را آقا یحیی در اصفهان

مخصوص من ساخت . آنروزها که برای کنسرت باصفهان دعوتم کرده بودند ، در یکی از شبها ، بعد از تمام شدن برنامه خودش بمن هدیه داد و صورتم را بوسید . هنوز مثل اینکه اثر بوسه پر مهر این مرد با محبت را روی گونه ام حس میکنم .»

بیشتر سرگذشت‌های شیرین زندگیش در همین سفر ها رخ نموده بود در یکی از شبهایی که سارا منزل نبود ، عکس او را از دیوار برداشت و بمن نشان داد وزیر لب آهسته گفت : «آنوقتها خیلی زیبا بود...»

و بعد گوشه عکس را ، که با حروف لاتین اسم عکاس در آن ثبت شده بود ، نشان داد : «ببین ، این اسم عموی اوست . شغلش عکاسی بود ، و از سارا و مادرش نگهداری میکرد . یکروز که در تبریز با یکعده از دوستان بگردش رفته بودیم ، با او آشنا شدم . سارا را هم همانروز دیدم . و از آن ببعد همیشه ودرهمه جا مقابل دیدگانم است . همیشه با او هستم این دختر گرجی آنقدر با طراوت و زیبا بود که در اولین نگاه همه وجودم را از تمنا و خواهش لبریز کرد . از همان نظر اول او را پسندیدم ، و فهمیدم که جز با او نمیتوانم بزندگی ادامه دهم . آنروز همه جا او را میدیدم . تنها باو فکر میکردم . دیگر برای گردش نرفتم و همانطور که کناری نشسته بودم او را که مشغول کار بود نگاه میکردم . تا عصر چندین بار برایمان خواند ، و بالاخره شب هم با خواهش عمویش برایمان لرگی رقصید .

نمیدانم چگونه حالت آنشب خودم را شرح دهم . همینقدر میدانم که دیگر نمیخواستم از تبریز خارج شوم . چند روز مثل ولگردها و دیوانه‌ها بیخودی توی خیابان های تبریز پرسه زدم . قرار بود دو روز بعد بتهران مراجعت کنم ، اما دیدن سارا همه نقشه‌هایم را بهم زد . بعناوین مختلف بدیدن عمویش رفتم . و بالاخره هرطور بود او را راضی کردم که سارا را در چند کنسرت خودم شرکت دهم . باو قول دادم که بیش از آنچه انتظار دارد برایش پول در آورم .

باین تدبیر چند روز از صبح تا غروب توانستم کنار او بگذرانم . این روزها گرمی ترین و شیرین ترین روز های عمر من است . تنها یادبود و حلاوت آنروزهاست که تلخی این روزها را جبران میکند .

در همان دو سه روز اول چند تصنیف را خوب و با اسلوب آموخت ، و پس از آن کنسرتهای ما با موفقیت بزرگی روبرو شد . سارا آنقدر بهنرش علاقمند شده بود که دیگر نمیخواست مرا ترك کند . مرا

میخواست . دوستم داشت . اما نه بعنوان کسی که از آتش عشق و هوس میسوزد ، بلکه بعنوان يك مربی ، بعنوان مربی و معلمی که سبب شهرتش شده و او را روی سن برای آواز خواندن برده است .

من در آنوقت سی و دو سال داشتم ، و بدون شك برای او که با آنهمه زیبایی و سرمستی در همان دو سه روز اول صدها خواهان و دوستار پیدا کرده بود نمیتوانستم محبوب و معشوق خوبی باشم .

تهران دعوتش کردم تا بلکه در تهران هم کنسرتی ترتیب دهیم . خودش قبول کرد ، اما مادرش نگذاشت و عمویش هم آتش این مخالفت را دامن زد . بالاخره سرگشته و نومید بتهران آمدم . دیگر کار نکردم ، و گرچه قرار بود در رضائیه هم کنسرت بدهیم اما من دیگر نمیتوانستم دست به تار بزنم . باو قول داده بودم که برگردم ، و او هم دلش را بهمین خوش کرده بود .

روزیکه میخواستم تبریز را ترك كنم ، آهسته باو گفتم که اگر شوهر نکند بزودی در سرتاسر ایران و شاید تمام جهان شهرت پیدا کند ، اما شوهر مسلما دیگر نخواهد گذاشت بهمه جا سفر کند و هنرش را نشان دهد .

چند ماه از توقفم در تهران نگذشته بود که او را در کنار خود دیدم فرار کرده بود . وقتی بخانه ام قدم گذاشت زندگی ام شکل تازه ای گرفت . او زندگی مرا ، که داشت بصورت شب بی انتها و تاریکی در میآمد ، روشن و پر جلا کرد . نمیتوانم شوق و هیجان خودم را در آنروزها برای تعریف کنم . قرار شد با هم ازدواج کنیم و مادرش را هم دعوت کنیم که بتهران بیاید . بزودی در تهران همه چشمها متوجه او شد . رقص و آواز او ، زیبایی و شادابیش همه جا شهرت و محبوبیت یافت ، بهمه جا راه یافتیم . چه آنهاییکه صمیمانه بهنر ما علاقه مند بودند ، چه آنهاییکه نسبت بمن که صاحب چنین گوهر گرانبهائی بودم حسادت میورزیدند ، از ما با محبت استقبال کردند . اما بعدا نگذاشتم بخواند و بر قصد . آخر ، او خیلی زیبا بود

چند سال گذشت ، و ما مجبور بودیم بالاخره بمشهد برگردیم . پدرم سخت مریض شده بود ، و تنها کسی را که در دنیا داشت من بودم . در راه بودیم که پدرم فوت کرد . و پس از این مصیبت دیگر زندگی روی خوشی بمانشان نداد »

بیاد آوردن این یادبودهای تلخ و شیرین برای مردی که در تنگنای فقر و سیه روزی بسر میبرد بیش از حد رنج آور و پر عذاب بود. معمولاً پس از گفتن اینگونه خاطرات بفکر فرو میرفت، صورتش برق می افتاد، و مرتب بسبیل‌های خاکستریش دست میکشید، یا انگشتانش را در موهای سپید و سیاهش فرو میبرد. کم‌کم بمصیبت خاصی گرفتار میشد، عضلاتش میلرزید، چشمانش از حد معمول با زتر شده باتش‌های منقل خیره میشد و مدتی در همین حال میماند.

خودش را با مشروب و تریاک آرام میکرد، یا آنکه سارا نزدیکش می‌نشست و تسلیش میداد.

میدانستم تا چهل سالگی زندگیش راحت و خوب بوده، مدتی در مشهد در «عمارت چهار طبقه» کنسرت داده و چند سالی را در آنجا گذرانده است. بمشهد علاقه خاصی داشت، زیرا روزهای پرنشاط و سرور کودکی‌اش را آنجا گذرانده بود. همانجا دنیا آمده بود و همانجا پدر و مادرش را از دست داده بود. میگفت:

«من دو دوره سعادت آمیز را در آنجا گذراندم. در کودکی کنار پدر و مادرم زندگی شیرینی داشتم. همیشه، پس از اینکه پدرم میخواند، مرا در آغوش میگرفت و از من میخواست همان ترانه را برایش دو باره بخوانم و آنوقت مرا میبوسید و بمادرم میگفت پسرم بالاخره اسم مرا زنده خواهد کرد، صدای او پر قدرت و ملیح است و استعداد زیادی هم دارد. آنروزها من بیش از ۱۴ سال نداشتم و ازین سخنان چیزی درك نمیکردم، اما بعدها نظیر همین سخنان را از دهان دیگران شنیدم.

دومین دوره پر مسرت زندگیم روزهائی بود که فارغ از هر تشویش و اضطراب با سارا گذراندم. دیگر کنسرت نمیدادم، و در منزل پدریم همیشه در کنار او بسر میبردم، سر بدامن او میگذاشتم و با هم در بی‌خبری و نشئه در دنیای زیبایی‌ها سیر میکردم. او برایم میخواند و من برایش ساز میزدم.

با وجودیکه بیش از ۱۵ سال با من اختلاف سن داشت، همسر با محبت و معشوق وفاداری برای من بود. من و او هر دو در يك رودخانه کنار هم شناور بودیم، اما او گلبرگ با طراوتی بود که دست روزگار کنار من که برگ از شاخ افتاده‌ای بودم قرار داده بود. من و او در مسیر این رودخانه پریچ و خم‌زندگی یکدیگر را سخت‌گرفتم و همه‌جا باهم

رفتیم ، و حتی سختترین طوفانها یا برخورد با بزرگترین صخره ها نیز ما را از هم جدا نساخت

وقتی مریض شد او را بمریضخانه بردم ، و هرچه داشتم و نداشتم برای بهبودش خرج کردم . هنگامیکه بخانه آوردمش ضعیف و رنجور بود ، اما من راضی بودم که باز توانسته‌ام او را در خانه کنار خودم ببینم . در آنوقت دیگر نه من قادر بکارکردن بودم ، نه او . بازهم چند سالی با فروش خانه واسباب منزل گذران کردیم . اما دیگر پس از مریضی سارا خوشبختی از خانه ما رفت . مثل اینکه همه نشاط حیات من ، همه سرور و شادمانی عمر من در وجود او جمع شده بود . وقتی سلامت او در خطر افتاد ، جسم من هم درهم شکست ، و زمانیکه زیبایی و طراوتش پژمرده شد ، روح منم در میان جسم نحیف و لاغر مرد» اشک از گوشه چشمانش روی گونه های تیره و شیارهای کنار

لبش میلفزید و باز قدری ساکت میشد . شنیده بودم که پس از آن مدتی در مشهد مانده و پس از فروش خانه‌اش بوسیله یکی از دوستانش بشهر سبزوار آمده بود تا مدتی آنجا مهمان او باشد . بعد هم دو تا اطاق کوچک و محقر اجاره کرده و با سارا زندگی ساده و آرامی را شروع نموده است . این صحنه های زندگی او مثل يك شعر روان همیشه درحافظه‌ام

بود . قیافه و حرکاتش جلو چشمم بصورت زنده‌ای تجسم می‌یافت ، و در آنوقت دلم میخواست هرطور شده برایش کاری انجام دهم و یا لااقل برای دردهایش تسکینی بیابم .

وقتی شراب خوبی برایش می‌برد ، خوشحال میشد و این بیت را میخواند :

پیمانه هرکه پر شود می‌میرد

پیمانه ما چو پر شود زنده‌تریم

غیر از من دو سه نفر دوست دیگر هم داشت که گاهی باو کمک میکردند . با این کمکها هرطور بود زندگیش را میگذراند . گاهی تار تعمیر میکرد ، و بعضی وقتها هم سارا با خیاطی پولی بدست می‌آورد . اما اینها کفاف خرج او ، کفاف عرق و سیگاراش را نمیکرد .

مدتی به پادرد شدیدی مبتلا شد . پس از آن ، برای تسکین درد های جسمی و روحی ، برای آرامش اعصابش تریاک میکشید ، تا بتواند ناملایمات و سختی های پایان عمرش را تحمل کند .

گاهی کتاب برایش میبرد و یا از مجلات و روزنامه ها شرح حال هنرمندان را جدا کرده برایش میخواندم. جز بعد مدودی از این هنرمندان بدیگران علاقه نشان نمیداد. از رادیو خوشش نمیآمد، و بعضی وقتها که يك آهنگ سبك وسست از آن میشنید، با غضب زیر لب میگفت: «جعلق ها!... مطربها!...» و بعد، از زور هیجان، سبیلهايش را که از دود زرد و تیره شده بودند میجوید و انگشتانش را درهم فرو میبرد.

مدتی باز مریض شد و اینبار الکل روده هایش را زخم کرد. بیماری اش در آنروزهای تیره، با فقری که با آن دست بگیربان بود، چندان طول نکشید. در یکی از شبهای سرد زمستان که باد پر سوزی میوزید، پسر بچه همسایه خبر مرگ او را آورد.

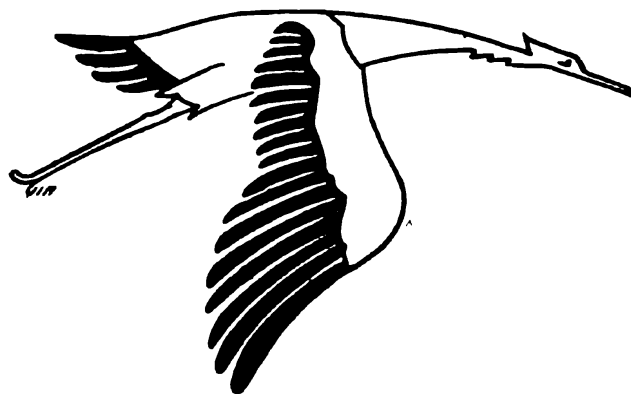
در بالینش تنها سارا اشك میریخت، و هنگامیکه مرا دید با فریادی دردناك خودش را باغوش من انداخت. بعد از او در دنیا جز من پناهی نداشت. منم نشستم و بر بدبختی و بی خانمانیش، بر مرگ پر درد يك هنرمند گمنام، اشك ریختم. کاری دیگر نمیتوانستم بکنم.

صبح فردا، با پول مختصری که جمع آوری شد، او را بخاك سپردند و تنها سه نفر تابوت او را تا گورستان بدرقه کردند.

سارا باز دو سال با رختشویی و کار کردن در منازل زندگیش را گذراند. اما او هم بزودی بشوهرش پیوست و کنار حاجی خان بخاك سپرده شد.

و گذشت زمان اینك حتی گوشه های آجری را که بالای سر آنها از زیر خاك بیرون گذاشته بودند مثل خاطره خودشان خرد کرده و از میان برده است

مرتضی اربابی



بازگشت

باز کن در برمن ای دربان پیر
باز گشتم عاقبت باپای خویش
آدمم دیمانده از راه دراز
جز دراین زندان ندیدم جای خویش

باز کو در کوش یاران قدیم
کامد از راه آن فراری سربزیر
رو بهر سو کرد درها بسته یافت
ناامید آمد بزندان ناگزیر

باز کن در شعله‌ها خاموش گشت
خاک شد آن آرزوهای دراز
باز گشتم همچو کور آرام و سرد
آدمم و سنواس دل را چاره ساز

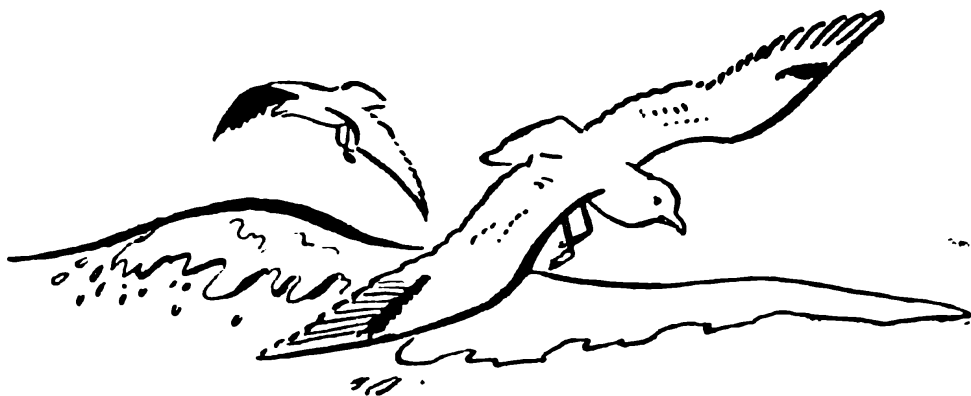
گرچه نوشیدم می از جام هوس
وای من جان من آرامی نیافت
در هیاهوی جهان دیگران
فاش میگویم که دل کامی نیافت

تا بیابم همزبان خویش را
دیده بر هر چهره‌ای میدوختم
وزنکاه تلخ هر نا آشنا
همچو شمع روز و شب میسوختم

از تکاپو آخر افتادم ز پای
چهره از هر آرزو بر تافتم
آدم آسوده از رنج تلاش
نا امیدی را بدرمان یافتم

باز کن دربر من ای دربان پیر
باز گشتم عاقبت با پای خویش
آدم درمانده از راه دراز
جز در این زندان ندیدم جای خویش

دکتر نورانی وصال



دیوار



بالای پله‌ها ایستاده بود و بربر نگاه میکرد . اما چیزی دستگیرش نمیشد . چشمهای خواب‌آلود و متعجب خود را باز باز کرده بود و تماشامیکرد . دیروز «اینها» را از اینجا نمی‌دید . همه چیز پیش چشمهایش عوض شده بود . چیزهای تازه و عجیبی می‌دید که روزهای دیگر هرگز ندیده بود . با خوشحالی ایستاده بود و گوئی آنچه را که در چشم اندازش بود می‌بلعید . سودابه توی حیاط خودشان دور باغچه‌ها میکشت و با آب پاش گلی و كوچك خود گلها و سبزه‌ها را آب میداد . منیژه خواهر بزرگ او هم لب حوض نشسته بود و دندانهایش را مسواك میکرد .

همه اینها را از روی پله‌ها ، همانطور که بی حرکت و خوشحال به نرده تکیه داده بود ، بروشنی می‌دید . اما دیروز هیچکدام را ، نه سودابه را که با آب پاش گلی خود دور باغچه‌ها و گلدانها میکشت و نه منیژه را که لب حوض نشسته بود و دندانهایش را می شست ، نمیتوانست ببیند . تعجب برش داشته بود و نمیدانست چرا امروز اینطور شده و چه اتفاقی افتاده است .

هنوز اول صبح بود و روشنائی شیری و براقی روی آسمان را گرفته بود . خورشید تازه داشت مثل يك توپ قرمز از پائین آسمان بیرون می‌غلطید . همچنانکه بی حرکت ایستاده بود ، چند دفعه با خنده و خوشحالی دستهایش را بطرف سودابه تکان داد و صدایش کرد .

- سودابه ... منومی‌بینی ... سودابه .

اما سودابه بکار خود سرگرم بود و صدای او را نشنید . چندپله دیگر که پائین آمد از تعجب دهانش باز ماند . حیاط آنها سر بهم آورده و خانه‌هایشان یکی شده بود . بجای دیوار ، تلی از آجرهای شکسته و پاره‌های خشت و خورده‌های کج بروبیم ریخته بود .

از پله‌ها پائین دوید . خوشحال بود . توی حیاط باز دوید و پایش پیچید و افتاد . پدرش او را دید و بطرفش دوید ؛ از زمین بلندش کرد و دستهای او را تکان داد و گفت ؛

- زود باش ؛ نمک‌ها را جمع کن ... زود !

مادرش داد زد ؛ - یواش‌تر بچه ... چه خبرته . مگر سر آورده‌ای ؟ با اینکه پایش درد گرفته بود ، گریه‌اش نیامد . اگر روزهای دیگر بود ،

همانجائی که زمین خورده بود مبخوابید و نق میزد ... ازجا بلند شد و خندید و توی اطاق آمد .

مامانش که برایش چائی میریخت ، باو گفت که دیشب باد دیوار را خراب کرده است . پدرش که مشغول پوشیدن لباسهایش بود ، با اوقات تلخی گفت : - همین روزها باید اوستا عباس را بینم که بیاد يك روزه دیوار را بسازه ... بکس دیگر نمیشه اطمینان کرد .

سیروس ، برادر بزرگش که خود را بعد از پدرش مرد خانه حساب میکرد ، صدایش را صاف کرد و گفت :

- بله ، تو این دور و زمانه بکسی نمیشه اطمینان کرد .

مامانش استکان چائی را جلو او گذاشت .

- خدائی بود که شبانه ریخت و برو بچه ها خواب بودند .

سیروس ابروهایش را بنشانه تعجب گره زد و گفت :

- هوم . . . خیلی عجیبه ... دیوار باین محکمی از یه باد خراب بشه ! در همین لحظه سودابه بدنالش توی اطاق آمد که برای بازی بخانه آنها بروند . بی آنکه در کوچه را بزنند و بتول در را باز کند ... یکمرتبه توی اطاق آنها آمده بود . نیشش باز شده بود و یکریز میخندید .

و قتیکه در کنار هم راه افتادند و از اطاق بیرون آمدند ، سودابه با خنده گفت :

- میدانی ، ناصر ؟ دیشب باد آمده دیوار حیاط را خراب کرده ! حالا دیگر همیشه همینطوری بیائی خانه ما .

ناصر هم با خنده و تعجب پرسید :

- باد دیوار را خراب کرده ؟ چطوری خراب کرده ؟ سودابه گفت :

- خوب ، خراب کرده دیگر !

بهمن ، برادر کوچک سودابه ، آمد سر راهشان . لباس تنك و کوتاهی پوشیده داشت . پاهای كوچك و سفیدش لخت و شکمش جلو آمده بود . يك قاچ خربزه در يك دست و يك سیب سرخ و گنده توی دست دیگرش داشت . کنار ناصر براه افتاد و با نیش باز گفت :

- میدانی ناصر ، باد آمده دیوار را خراب کرده ؟ ...

طولی نکشید که همه چیز مهمان بازیشان روبراه شد . يك قالیچه زیر سایه یکی از درختها پهن کردند و چهارزانو ، مثل آدمهای بزرگ ، مؤدب روی قالیچه نشستند .

سودابه سماور کوچکش را آتش کرد؛ ناصر هم مقداری زرد آلو و کیلاس از مامانش گرفت و با قاچ خربزه و سیب بهمن، که خودش چهارزانو وسط قالیچه باد کرده و ساکت نشسته بود، همه چیزشان سرراست شد و بشکرانه فرو ریختن دیوار جشن مفصلی گرفتند.

سودابه خانم عروس شد و کل بسرش زد، و ناصر خان هم داماد شد و چهارزانو نشست و آقا بهمن هم ساق دوش او شد.

پروانه خانم، دختردائی سودابه که با مامانش بمنزل آنها بمهمانی آمده بود، او هم مادر عروس شد و زیربازوی عروس خانم را گرفت و سرزلفش را درست کرد و بلبه‌هایش برك گل لاله عباسی چسباند و او را بالای مجلس، کنار آقا داماد نشاند.

آنوقت لی‌لی و هایشالا مبارك باداهی آنها با سمان رفت. سماور هم قل‌قل بجوش آمد، و از ته دل شروع با آواز خواندن کرد و خوشحالی خود را بآنها نشان داد.

تا ظهر، که بزور دلشان آمازم جدا شوند، زدند و کوبیدند و رقصیدند و خندیدند و از یکدیگر پذیرائی کردند.

ناصر از حیاط آنها بخانه خودشان رفت، و همه چیز را با دهان پر خنده برای مامانش تعریف کرد.

حالا پشت پنجره ایستاده بود و با غصه به حیاط نگاه میکرد. چشم‌هایش دیگر نمی‌خندید. لب‌هایش شل و آویزان شده بود. دلش می‌خواست بهانه بگیرد و گریه کند.

صحن حیاط‌ها مثل گذشته از هم جدا میشد. دیوار نو و آجری از میان آنها سبیرون می‌آورد و آنها را از هم می‌برید و از چشم یکدیگر دورشان می‌ساخت. ناصر می‌دید که دوباره حیاطشان مثل روزهای اول كوچك میشود، خیلی كوچك. با خودش گفت:

- آره، دیگر كوچولو كوچولو شده، درست مثل يك قفس.

مامانش همیشه سربایش داد میزد:

- خدایا، کی میشه از این خانه نجات بیایم! آخر مرد، تو هم يك

فکری بکن... اینکه خانه نیست... قفسه.

چقدر غصه داشت! فکر میکرد که دیگر نمیتواند با سودابه و بهمن گرم بهوا بازی کنند و مثل گربه‌های مست سربعقب هم بگذارند، بسرو کول هم بپرنند و خنده‌کنان و نفس زنان دنبال هم از این سرحیاط بآن سرحیاط بدونند و فضا را از فریادهای شادی خود پر کنند.

دل کو چکش پراز غم شده بود. میخواست بهانه بگیرد، قهر کند، لیج کند، نحسی کند و همه چیز را بهم بریزد و بشکند و سرو صدای بابا و مامان را در بیاورد. مانند بچه های سه چهار ساله لب برچیده بود، انکار که برای کار بدی یا یک بی تربیتی دعواش کرده بودند. بفض گلویش را می فشرد و دلش میخواست گریه کند.

پشت پنجره ایستاده بود و میله های آهنی را توی دستهایش میفشرد. چشمهای پر بفض و کینه اش بدیوار نوساز، به بنا ها و عمله ها خیره شده بود. از همه آنها، از دیوار و بنا ها و عمله ها، بدش میآمد. از حرصش به آنها لاج میکرد. هر چه از او میخواستند، هر چه از او میپرسیدند و هر پیغامی که برای بابا و مامانش داشتند، همه را نشنیده میکرد. گاهی مشت مشت شن و خاک و سنکریزه بر میداشت و بسر و صورت آنها میزد و فرار میکرد. بار ها او را صدا کرده بودند؛

- آقا پسر... آقا پسر... زننه باشی! یک چکه آب خوردن برای ما بیار... بدو، بارک الله، خیلی تشنه ایم.

اما او اعتنائی نمیکرد و بی آنکه بعقب سرش نگاه کند، میرفت. دلش میخواست همانطوری که مشغول بالا بردن دیوار هستند، از آن بالا بیفتند و دستها و پاهایشان بشکند، یا دیوار روی آنها خراب شود و همه زیر آن بمیرند.

دیگر نمیتوانست بخانه سودابه برود. بنا ها و دیوار راه را بر او بسته بودند. در آن حال که بفض گلویش را می فشرد، چندین بار بطرف در کوچه رفت که خود را بسودابه و بهمن برساند و بازیشان را از سر بگیرد. اما در کوچه بسته بود و دستش بقفل در نمیرسید. اگر در کوچه هم باز بود، پروای بیرون رفتن را نداشت. بابا، اگر میفهمید که او بی اجازه از خانه خارج شده، شلاقش میزد و چند روز با او قهر میکرد و جمعه صبح هم او را بسینما نمیبرد.

تازه، اگر هم پیه كتك و قهر بابا را به تن میکرد و بکوچه میرفت، در خانه سودابه را چه کسی باز می کرد؟
درد او یکی دوتا نبود. غصه اش تمامی نداشت.

با خشم و اندوه بدیوار و بنا ها نگاه می کرد و همه بدبختی خود را از چشم آنها میدید.

پیش از این که دیوار خراب شود، به تنهایی خوگرفته بود. صبح تا عصر در حیاط خودشان می پلکید و با خودش ماشین بازی

و تیله بازی و بازی های دیگر میکرد. با خودش حرف میزد، راه میرفت و هیچ احساس خستگی و دلتنگی نمیکرد. عصرها، گاهی با پدر و مادرش بگردش میرفت و از تنهایی خود چیزی نمی فهمید. اما حالا دلش گرفته بود و از تنها بازی کردن خسته و ملول میشد.

هرچه فکر میکرد نمی فهمید چه احتیاجی بدیوار است، و چرا پدرش تا این اندازه در ساختن دیوار اصرار دارد؟ همه آنها آن چند روزی که دیوار خراب شده بود راحت تر بودند. مادرش خیلی راحت تر شده بود. آن روزی که سبزی خشك کردنی خریده بودند، مادر سودابه و منیژه، همه آمدند و نشستند و با بگو و بخند همه را تا عصر پاك كردند. بعداً از دهن مامانش شنید که اگر آنها نبودند پاك کردن سبزی ها چهار پنج روز طول میکشید. یا هنگامیکه مادر سودابه پرده هایش را میکوبید، مامانش بكمك او رفت. تا زمانی که دیوار از نو ساخته نشده بود، باباش شبها توی حیاط فرش مینداخت و مامانش سماور را آتش می کرد، و بعد او را بدنبال پدر و مادر سودابه میفرستادند و باو میگفتند:

- برو، بگو بابام سلام رساند و گفت ... اگر کار لازمی ندارید تشریف بیاورید خانه ما ... این دو سه شبه دور هم جمع باشیم.

مادر هایشان در بیشتر کارها، در مشکلات خانوادگی، در بریدن و دوختن لباسهایشان، در خرید کردن، زینت دادن اطاقها، لباس پوشیدن، حتی در آرایش کردن با همدیگر مشورت میکردند. همه از دیدار هم خوشحال بودند و بیک دیگر محبت بیشتری نشان میدادند. اما پیش از آنکه آن باد سنگین بوزد و دیوار را بخواباند، وضع باین حال نبود. شاید هفته ها میگذشت که همدیگر را نمی دیدند. دور هم جمع شدن و گفتن و خندیدن هم که جزء خیالات بود.

اگر گاهی از روی محبت و دلتنگی از پشت دیوار یکدیگر را صدا میکردند، مثل این بود که دیوار صدای آنها را برای خودش نگه میدارد، و بعضی آن، صدائی خفه و خشك و نارسا از پشت خود بیرون میفرستد. جوابی هم که بر این صدا میآمد، خشك و بی محبت و نارسا بود.

برای همین بود که غصه اش گرفته بود. از کار بزرگها هیچ سر در نمیآورد. میخواست لیج کند، نحسی کند، نق بزند و همه چیز را بهم بریزد.

دلش میخواست پیش سودابه و بهمن باشد و با آنها بازی کند...

دلش میخواست... دلش خیلی چیزها میخواست که بزرگها باو نمیدادند. یکباره بدامن مامانش چسبید و التماس کرد:

- مامان بگو بتول بیاد در را برام باز کنه ... میخوام برم با سودابه بازی کنم . . . بگو بیاد .

و مامانش به او تشر زد :

- چه غلطها . . . کی بتو یاد داده که بری خانه مردم چل بزنی . . . برو خودت تنهایی بازی کن ... بدو بینم .

نفهمید که چرا مامان دعواش کرد . او که کار بدی نکرده بود . . . او که نمیخواست در خانه مردم چل بزند ، میخواست با سودابه بازی کند . دلش پراز غصه شد . دوباره برگشت و پشت پنجره آمد و بدیوار نیمه کاره ، به بنا های چاق و خپله و عمله ها ، به باد ، که آرام میان درختها مثل جیرجیر کها «سی سی . . . سی سی» میخواند ، نگاه کرد .

همه مشغول بودند ؛ دیوار مشغول بالا رفتن ، بنا ها مشغول ساختن ، و عمله ها مشغول نیمه بالا انداختن . فقط باد بود که بیکار توی درختها نشسته بود و برای خودش آواز میخواند . . . مثل این بود که دیگر دوست نداشت خودش را بدیوار ها بزند و آنها را خراب کند . دلش نمیخواست بطرف دیوار آجری و سفید نوساز حمله ور شود . خوش داشت که آن بالا ، روی شاخه درختها بنشیند و دیوار را تماشا کند و بگریز مثل بچه کوچولو ها خودش را روی شاخه ها تاب بدهد و از این بر بآن بر برود ، اما بدیوار نزدیک نشود . ناصر زیر لب گفت :

- دیگر نمیآد دیوار را بخوابونه ... دیگر نمیخواه دیوار ... دیگر ترسیده ... چیزی نمانده بود که دیوار بیلندی گذشته خود برسد .

بنا ها و عمله ها تند تند کار میکردند ؛ از نردبان بالا میرفتند ، نیمه بالا مینداختند ، گل درست میکردند و گچ میساختند و در رفت و آمد بودند . این شتاب و تند کاری هر لحظه دیوار را بالا و بالاتر میبرد و در چشمهای ناصر نا امیدی و غم عمیقی بجا میگذاشت .

ناصر هنوز میتوانست با چشمهای غم آلودش گوشه ای از حیاط آنها را تماشا کند .

منیژه ، خواهر بزرگ سودابه را می دید که روی ایوان نشسته لباس هایش را اطو میکند . لباسها درهم و برهم در اطرافش پراکنده بود . سرش می جنبید و رشته های مویش را بهر طرف میریخت . موهایش شانه نکرده و بهم ریخته بود . صورتش اخم داشت . مثل این که دعواش کرده باشند ؛ اوقاتش تلخ بود و دیگر مثل آن روز نمی خندید ، مثل آن روز خوشگل و خوشحال نبود .

آن روز موهای سیاهش ، دسته دسته بالای سرش . پهلوی هم مثل سه چهارتا سار خوابیده بود . آدم بنظرش میرسید که اگر بطرف او بروند ، سار ها از خواب میپرند و پرواز میکنند . شاید برای همین بود که سیروس با نوک پا توی حیاط آمد و او را بفل گرفت . شاید میترسید سارها بیدارشوند . آن روز لب های فربه و سرخ و سفید او مثل فنجانهای چینی برق میزد و آفتاب مثل دو گنجشک طلائی روی آن نشسته بود .

سیروس ، برادرش ، او را توی بفل خود گرفته بود و میبوسید ، و ناصر پشت يك درخت ایستاده بود و با کنجکاوى بآنها نگاه میکرد . سیروس روی زمین پشت يك درخت نشسته بود و منیژه را مثل يك عروسك بزرگ و قشنگ روی پاهایش نشانده بود و موهایش را ناز میکرد و گنجشکهای طلائی لبهایش را می بوسید . منیژه بآرامی می خندید و می گفت :

- ولم کن ... ده ، نکن ! ...

سیروس در گوش او پچ پچ می کرد ، و هردو یواشکی میخندیدند . و لبها و صورت و گلوی همدیگر را ماچ میکردند و گاز می گرفتند ، تا آنکه منیژه یکمرتبه از توی بفل سیروس بیرون پرید و در رفت .

اما حالا منیژه هیچ نمی خندید و سار ها از روی سرش بیدار شده و پرواز کرده بودند ، و بجای آن کلاغی خوابیده بود . صورتش اخم داشت . لبهایش هیچ حرف نمیزد ، و مثل آن روزشاد و خوشحال نبود . فقط گاهی سرش را بلند میکرد و نگاهی بدیواری که بالا میرفت و بنا ها میانداخت . بعد بحال اول برمی گشت ، و دوباره شروع باطو کردن لباسها می کرد .

دیروز مامان ، وقتی کسی توی اطاق نبود و سیروس از خانه رفته بود ، حرفهای به باباش میزد . باباش سرتکان میداد و لبخند میزد ... ناصر از پشت در همه حرفهای آنها گوش داده بود ، اما چیزی دستگیرش نشده بود . بیشتر حرفهای آنها روی منیژه و سیروس و گرفتن منیژه دور میزد . و ناصر نمی فهمید که منیژه چه گناهی کرده که میخواستند او را بگیرند ... فکر کرد برای همین است که امروز اوقات منیژه تلخ است .

از آن حیاط ناگاه صدای جیغ و فریاد بهمن بلند شد ؛

- یا الله من نمیخوام ... من نمیخوام ... من لچ لچ میکنم .

بیاد آورد که بهمن یکبار دیگر هم همین کلمه «لچ لچ» را گفته بود . یکی از روزها ، وقتی که بخانه آنها رفت تا با هم بازی کنند ، بهمن با غصه باو گفت : - میدونی ، مامانم با ما لچ لچه ... دیروزی که دیوار خراب نبود با سودابه خواستیم بیائیم خانه شما بازی کنیم ؛ مامانم نگذاشت بیائیم .

- سودابه اضافه کرد :
- خودش تنهائی آمد خانه شما ، ما را نگذاشت بیائیم .
- بهمن گفت :
- آره ، با ما لیج لجه ... سرماها داد زد .
- سودابه گفت :
- دعوا مان کرد ؛ بچه نبایست خانه مردم چل بزنه ، نبایست جلوش ول بشه ...
- همه اینهارا گفت .
- بهمن گفت :
- آره ، همه اینها را گفت . گفت بچه نبایست خانه مردم چل بزنه .
- سودابه گفت :
- ما که نمیخواستیم چل بزنیم .
- بهمن گفت :
- ما میخواستیم بیائیم بازی کنیم .
- سودابه گفت :
- آنوقت خودش باشد آمد خانه شما .
- بهمن گفت :
- ما خودمان تنهائی بازی کردیم .
- سودابه گفت :
- عروس بازی کردیم .
- بهمن گفت :
- من داماد شدم ... سودابه عروس .
- سودابه گفت :
- هیچی خوب نبود .
- بهمن گفت :
- بد هم بود .
- سودابه گفت :
- هیچی آواز نخواندیم ... هیچی نخندیدیم . هیچی نرقصیدیم .
- بهمن گفت :
- هیچی .
- سودابه گفت :
- منیژه هم دنبالش آمد ... مارو نگذاشت بیائیم .
- بهمن گفت :
- ماما نم باما لجه .
- حالا ، توی حیاط ، بهمن فریاد میزد :

- من لچلچ میکنم ... من نمیخواهم ... یا الله نمیخواهم .
ناصر که بفکر غم آلودی فرو رفته بود ، با خودش گفت ؛
- آره ، مامان ها مان باما لچلچند ... دارند دیوار را میسازند که ما
نتوانیم بریم پیش همدیگر . من خودم میدانم ...

صدائی از پشت سربکوشش خورد . برگشت و نگاه کرد ؛ مامانش جلو
آینه نشسته بود . هر وقت که مادرش میخواست بمهمانی یا عروسی برود ، جلو
آینه می نشست و خودش را مثل عروسها درست میکرد . چشمهایش را سرمه
میکشید ، موهایش را منگوله منگوله میکرد ، لباسهای قشنگ می پوشید ،
صورتش را سرخ و سفید میکرد ، عطر میزد .
ناصر بتندی بطرف او آمد و گفت ؛

- مامان !
مامانش ، بی آنکه سر خود را برگرداند ، گفت ؛
- ها ... پدرت آمده ؟
- نه .

- هر وقت آمد مرا خبر کن .
- کجا میخواهید برید ؟
- خواستگاری .
- یا الله ، من هم میام .
مادرش او را نگاه کرد و با تعجب پرسید ؛ - کجا ؟
- خواستگاری .

- آها ... پس اینطور ... دیگر کجا میخواهی بیائی ، هاه ؟
ناصر ساکت شد . از حرفهای مادرش فهمید که التماس کردنش بی نتیجه
است ، و او را با خود نخواهد برد . اما ، مثل اینکه چیزی بفکرش رسیده جرأت
گفتن آنرا نداشته باشد ، مثل اینکه حرفی مانند آتش بسرزبانیش بچسبد و
دهانش برای گفتنش باز نشود ، مدتی این پا و آن پا شد و بصورت مادرش خیره
خیره نگاه کرد . آخر طاقت نیاورد و گفت ؛ مامان !
- بفرمائید .

- چرا اینها دارند میان خانه ما و سودابه دیوار میسازند ؟
- چرا دارند دیوار میسازند ؟ ... چیز عجیبی می پرسی . آخر ، همینطوری
که همیشه ؟

- چه طوری ؟
- خانه هاما بی دیوار باشه .
- چرا همیشه ؟

- وای ، چه میدانم ... دست از سرم وردار... مگر نمی بینی میان همه خانه ها دیواره ؟

- چرا میان همه خانه ها دیواره ؟

- برو بازیتوبکن ... اینقدر از من حرف نگیر... فهمیدی ؟

ناصر ساکت شد ... چیزی دستگیرش نشده بود . خواست دوباره پشت پنجره برگردد ... اما چشمهایش برق زد . چیزی بخاطرش آمده بود ؛

- مامان !

- باز دیگر چیه ؟

- آخر ، اگر دیوار باشه ، سیروس نمیتونه بره خانه منیژه .

مامانش يك موی زیر ابرو را با موچین کند و لبهایش را بهم فشرد که درد را تحمل کند .

- خوب نتونه ... مگر باید بره خانه آنها ؟

- آخر ، دیگر نمیتونه منیژه را ماچ کنه .

مامانش تکانی خورد و با تعجب برگشت و خیره خیره باو نگاه کرد .

- هاه ؟

ناصر بخود فشار آورد و شرح داد ؛

- میگم اگر دیوار باشه سیروس دیگر نمیتونه بره منیژه را ماچ کنه .

- چی گفتی ؟ مگر سیروس منیژه را ماچ کرد ... هان ؟

چشمهای مادرش درشت شد و خیره باو نگاه کرد . هروقت که مهمان بخانه شان میآمد و مادرش بمهمانها شیرینی تعارف میکرد ، آنها مثل اینکه سیر بودند ؛ کم می خوردند . بجای آنها اوزیاد می خورد ، چون از شیرینی هیچوقت سیر نمیشد . آن وقت چشمهای مادرش همینطور باو خیره میشد و این نشانه خوبی نبود . زیرا ، بعد از رفتن مهمانها ، از مادرش كتك مفصلی می خورد .

حال هم از نگاه مادرش می ترسید . فکر کرد بد بوده که گفته آنها همدیگر را ماچ کردند . بتندی گفت ؛

- نه ، زیر درختها منیژه را ماچ نکرد ، تو بغلش نشاند .

- منیژه را تو بغلش نشاند ؟

دهان مادرش از تعجب باز مانده و چشمهایش گرد شده بود . . .

ناصر دستپاچه شد . فکر کرد حرف بدتری زده است .

- نه ، میگم نه منیژه را بغلش کرد ، نه ماچش کرد .

- پس چکار میکرد .

- هیچی . نازش می کرد . با هم می خندیدند . . . همدیگر را هیچ

ماچ نمی کردند!

- منیژه را ناز میکرد و با هم می خندیدند؟

- نه، مامان.

- پس چی؟

- نه می خندیدند، نه همدیگر را ماچ میکردند، نه هیچکاردیگر

می کردند!

مادرش بخنده افتاد و از اطاق بیرون رفت.

دلش راحت شد. خطر کتک خوردن از سرش گذشته بود. برگشت و پشت پنجره آمد و به بیرون، به بناها و عمله‌ها و درختها، نگاه کرد. درختها، بی حرکت، راست ایستاده و سرشان را به هوا بلند کرده بودند. انگار دز حال اذان گفتن بودند. باد دیگر میان درختان «سی سی... سی سی» آواز نمی خواند و روی شاخه‌ها تاب نمی خورد... فهمید که باد از میان درختها ترسیده و رفته... در رفته.

دلش از غم و درماندگی فشرده شد. هیچ کس نبود بکمکش بیاید. هیچ کس. جلو چشمهای غم آلودش دیوار مثل دیو ایستاده بود و با اخم باونگاه میکرد.

همانطوریکه با ترس و لرز بدیوار نگاه میکرد، با خود گفت:

- آره، مثل دیو، درست مثل دیو.

سرشاخه‌ها و روی برگها، آفتاب زرد و بی مهر غروب مثل صد ها قناری نشسته بود، که هر لحظه یکدسته‌شان به آسمان پرواز می کردند و میرفتند. آنوقت گوئی که برگها و شاخه‌های تهی و خالی خشمگین بر می گشتند و باو نگاه می کردند. همه باو نگاه می کردند... درها، درختها، دیوارها... همه اخم کرده بودند و با او سر دهوا داشتند.

ترسید و از پشت پنجره برگشت و توی حیاط آمد.

با بیزاری از کنار بناها و عمله‌ها گشت، بی آنکه نگاهی هم بآنها بکند. بطرف اطاقهای آن طرف حیاط آمد. پدرش هم آمده بود و صدایش از توی یکی از اطاقها شنیده میشد.

حین راه یکمرتبه ایستاد و برگشت و با نگاهی تند و تیز بباها و دیوار سفید خیره شد. برق خوشحالی در چشمهایش دوید. خنده شیرینی به لبش نشست. کمی بطرف زمین خم شد و دستش را با احتیاط روی پاره آجر پیش پایش گذاشت. اما وحشت سراپایش را فرا گرفت. بلند شد و با دلهره و نگرانی باین هرو آن برخورد نگاه کرد.

هیچکس متوجه او نبود ، هیچکس باو نگاه نمیکرد . دلش راحت شد . باز لحظه‌ای در فکر کاری که باید بکند فرو رفت و دو دل ماند . بسرطاس و قرمزیکی از بناها که در چند قدمی او خم شده بود نگاه کرد . بعد در حالی که دستهایش میلرزید ورنکش بسختی پریده بود ، از نوخم شد و دست راستش را آرام و با احتیاط روی آجر گذاشت . از زمین برش داشت و بتندی باینطرف و آنطرف نگاه کرد . قلبش مثل يك كنجشك اسیر در سینه او پرپر میزد . خون بصورتش ریخته بود

يك پايش را بجلو و يك پايش را بعقب گذاشت ، و دهنش را بموازات سر سرخ آن بنا که مثل دیگهای مسی و سائیده شده برق میزد و در زمینه سفید دیوار می جنبید بالا برد ، خوب نشانه گرفت . دستش با پاره آجر در هوا بگردش آمد

ناگاه لرزشی شدید سراپایش را فرا گرفت . در همان آن که میخواست آجر را پرتاب کند ، بنظرش رسید که دیوار سفید و مهیب ناگاه از جاتکان خورد و با چشم سرخش باو چپ‌چپ نگاه کرد و بطرفش راه افتاد . تنش رعشه شدیدی برداشت . دستش لرزید و شل و بی حس پائین آمد ، و پاره آجر از میان انکشتهایش روی زمین افتاد . ناصر با چشمهای بیرون زده گفت :

- دیو .. دیو ... دیو آر ... دیو آر ...

بتندی برگشت و جیغ کشید و بطرف اطاق فرار کرد . مادرش ، هراسان ، با سر و پای برهنه از اطاق بیرون پرید و با وحشت او را در بغل گرفت و بتندی پرسید :

- چیه ... چطور شد ؟

ناصر ، در حالی که سفت خود را باو چسبانده بود و مثل بید میلرزید ، با حق حق گریه گفت :

- دیو .. دیو آمده مرا بخوره ! . .

جمال میرصادقی

آرتور رمبو
۱۸۵۴ - ۱۸۹۱

ترجمه به شعر فارسی از :
حسن هنرمندی

زورق مست *

از دام رودها چو کشودم ره گریز
دیدم رها زمام خود از چنگ ناخدا
بس ناخدا نشانه پیکان زنکیان
بر میله‌های عرشه تبه شد جدا جدا
✽

بی اعتنا بدانچه منش می کشم بدوش :
یا پنبه‌های لندن و یا کندم هلند
پایان گرفت کشمکش جاشوان و من
بارد گررها شدم از گیر و دار و بند
✽

در پیچ و تاب همه‌ی موجهای سرد
بر بسته گوش پند شنو همچو کودکان
همچون جزیره‌ای که ز خشکی شود جدا
هر سو شدم بجانب گردابها روان
✽

طوفان و موج شاهد شب زنده داریم
من ، همچو تخته پاره ، سبک بر فراز آب

* زورق مست در اصل فرانسه بیست و پنج بند چهارمصرامی دوازده هجایی است ، و همین شکل در ترجمه آن به شعر فارسی حفظ شده است . اما سه بند از ترجمه منظوم چون کاملاً بدلتخواه طبع سراینده فارسی دریامد ، تکمیل آن به فرصت دیگری موکول شد . همچنین کلماتی در این منظومه راه یافته است که در شعر فارسی زیبایی و آهنگد شاعرانه کمتر دارد ، و سراینده فارسی تصدیقاً ، از نظر رعایت اصالت ، آنها را بکار گرفته است . مترجم

بی‌اعتنا بچشمک فانوس دیده‌بان

رقصیده‌ام بنغمهٔ امواج پرشتاب

☆

چون طعم سیبهای ملس آب سبز رنگ

از لابلای روزنه ره جست در تنم

وان لکهٔ شراب و پلیدی زمن زدود

وزهم کسبخت لنگر و سکان آه‌نم

☆

در شعر موجها چه بسا غوطه‌ها زدم

دریا ز اختران فلک گشته زرنشان

هر موج می‌کشید بخود ماه شب‌نورد

مه، چون غریق گم‌شده در موج، نیمه‌جان

☆

جوش و خروش وزیر و بم موج بی‌کران

در آفتاب روز چو فیروزه می‌نمود

چون باده‌های نشئه‌فزا، رنگ تلخ عشق،

پرشورتر ز نغمه، به تخمیر می‌فزود

☆

من دیده‌ام درخشش بس آ-مان که شب

در جلوه‌های برق زهم می‌کسیختند

دیدم سپیده‌ها که چو موج کبوتران

در سینهٔ کبود افق می‌گریختند

☆

خورشید دیده‌ام که پراز لکهٔ هراس

می‌سود لب به سینهٔ یخچالهای دور

امواج پرشتاب چوبازیگران برقص
سرگرم نیزه بازی بارشتمهای نور
☆

شبهای سبز دیده‌ام و برف دل سپید
وان بوسه‌ها که شب ز رخ موج می‌ربود
فسفر بجلوه چهره مهتاب می‌نهفت
زان پس هزار نغمه خوشرنک می‌سرود
☆

بس ماهها که در پی این کله‌های موج
سرسوده‌ام به سینه خشک کرانه‌ها
بی یاد آنکه پای درخشان مریمی
مالد بخاک پوزه دریای بی‌بها
☆

ره جسته‌ام بسوی دیاران ناشناس :
کله‌های آن بجلوه چو چشم پلنگها
رنکین کمان آن بمثل چون مهارسخت
درخویش بسته کردن امواج ورنکها
☆

مرداب در کشاکش مرگ و حیات خویش
غولی درون تیره جگنها بهم شکست
آوای نرم ریزش بس آبارها
می بر دره بجانب کرداب دوردست
☆

قربانی ستمزده قطبهای دور
بامویه‌های دختر دریای خسته حال

گل‌های سایه دیده دریا نثار من
من چون زنی بیای در افتاده از ملال



که چون جزیره دستخوش موج پرستیز
جنجال مرغکان هوا بر کرانه‌ام
حیران ، اسیر کشمکش تند بادهای
هر دم غریق تازہ نهد سر بشانه‌ام



بایبکر شکسته ، در آغوش گردباد
رفتم بدان دیار که از کس نشان نبود
و آن پاسدار زورق دریا شکاف را
اندیشه رهائی من در گمان نبود



آزاد دوپرخروش گشودم ره افق
دیوار سرخ فام فلک را شکافتم
وز اوج خاک مائده‌ای کرم و دلپذیر
از بهر شاعران سخن سنج یافتم



باتخته پاره‌های سبک ، بر فراز موج ،
از لکه های ماه تنم کشته پر نشان
باضربه چماق - در آن تابش تموز -
در قیف داغ موج فرو ریخت آسمان



از دور ، بانگ ناله غولان شب نورد
هر شب ، هراس تازه برانگیخت در دلم
پیچیده ام کلاف بسی موجها بهم
اما هوای خاک اروپاست در کلم



آوخ چه اشکهای فراوان فشانده ام
خورشید تیره کون شد و مهتاب سنگدل
سستی فزود در تنم از عشق نارسا
درهم شکسته ام من و تن می کشم بگل



گر آب تازه ای ز اروپا طلب کنم
آن بر که های سرد و سیاهست و بی نشان
زورق درون بر که چوپروانه بهار
کودک کنار زورق ، غمناک و ناتوان



ای موجها که غوطه زدم در شما بسی
دیگر شتاب از من فرسوده نابجاست
بر من غرور پرچم ساحل چه ناخوش است !
بر من نگاه نفرت دریاچه نارواست !

سویتز یانگا

این پسر جوان و زیبا کیست؟ و کنار او این دختر جوان کیست؟ در پرتو مهتاب برکناره آب‌های کبود سویتز، می‌چمند. دختر از سبد خود تمشک بر میدارد و بجوان می‌دهد، و پسر بدختر جوان گل‌هائی هدیه میکند تا طوقی از آنها بسازد. اوه! این پسر بیشک عاشق دختر جوانست... و این دختر بیشک معشوقه اوست.

هرشب، در همین هنگام، در زیر این صنوبر بهم می‌پیوندند. مرد جوان شکار چئی از جنگل‌های مجاور است... و دختر جوان کیست؟... نمیدانم. - از کجا می‌آید؟ هیچکس نتوانسته‌است پی‌اورا بگیرد. - نهانگاهش کجاست؟ هیچکس بکشف آن توفیق نخواهد یافت. چون گل‌های آبی پدید می‌گردد، و چون اخگری نهان میشود.

« زیبا جانم، دخترک مهربانم، بمن بگو، این راز برای چیست؟ برای اینکه پیش من بیائی، کدامین راه را پیموده‌ای؟ خانه ات کجاست؟ پدر و مادرت کجا هستند؟ سال می‌گذرد، برگ زرد میشود؛ آنگاه فصل باران‌ها فرا میرسد. آیا باید من همیشه برکناره‌های تیره دریاچه چشم براحت باشم؟ آیا همیشه باید تو، چون آهوی هراسان دریشه‌ها، چون شبی در دل تیرگی‌ها، براه‌پیمائی سرگردانت ادامه دهی؟ بهتر است با آنکه دوستت میدارد بسر بری، ای عزیز دلم، بامن زندگی کن. - کلبه من باینجا نزدیک است، در میان این انبوه درختان فندق. در آنجا میوه‌های گوناگون و غسل و گوشت شکار در دسترس خواهد بود. »

دختر جواب داد: « - صبر کن، صبر کن، جوان گستاخ! آنچه را پدرم اغلب میگفت از یاد نبرده‌ام: مرد سخنان دلفریبی بر لب دارد، و در دل نقشه‌هائی شوم می‌پرورد. - پیش از آنکه بعشقت ایمان داشته باشم، از غدر و خیانت می‌ترسم. ممکن است تسلیم تمنای تو شوم؛ ولی آیا تو بمن وفادار خواهی بود؟ »

مرد جوان بزانو میافتد ، به نیروهای جهنمی و بنور مقدس ماه سوگند میخورد . ولی آیا سوگندش را مراعات خواهد کرد ؟ »

« پیمان مشکن ، شکارچی ، پیمان مشکن ! زیرا بدا بروزگار پیمان شکن ، بدا بزندگیش ، وبدابروح بدکارش ! »

دختر این رامیگوید و از جا برمیخیزد ، تاج گلش را برپیشانی مینهد ، از دور بشکارچی درود میفرستد ، سبک از میان چمنزارها میدود .

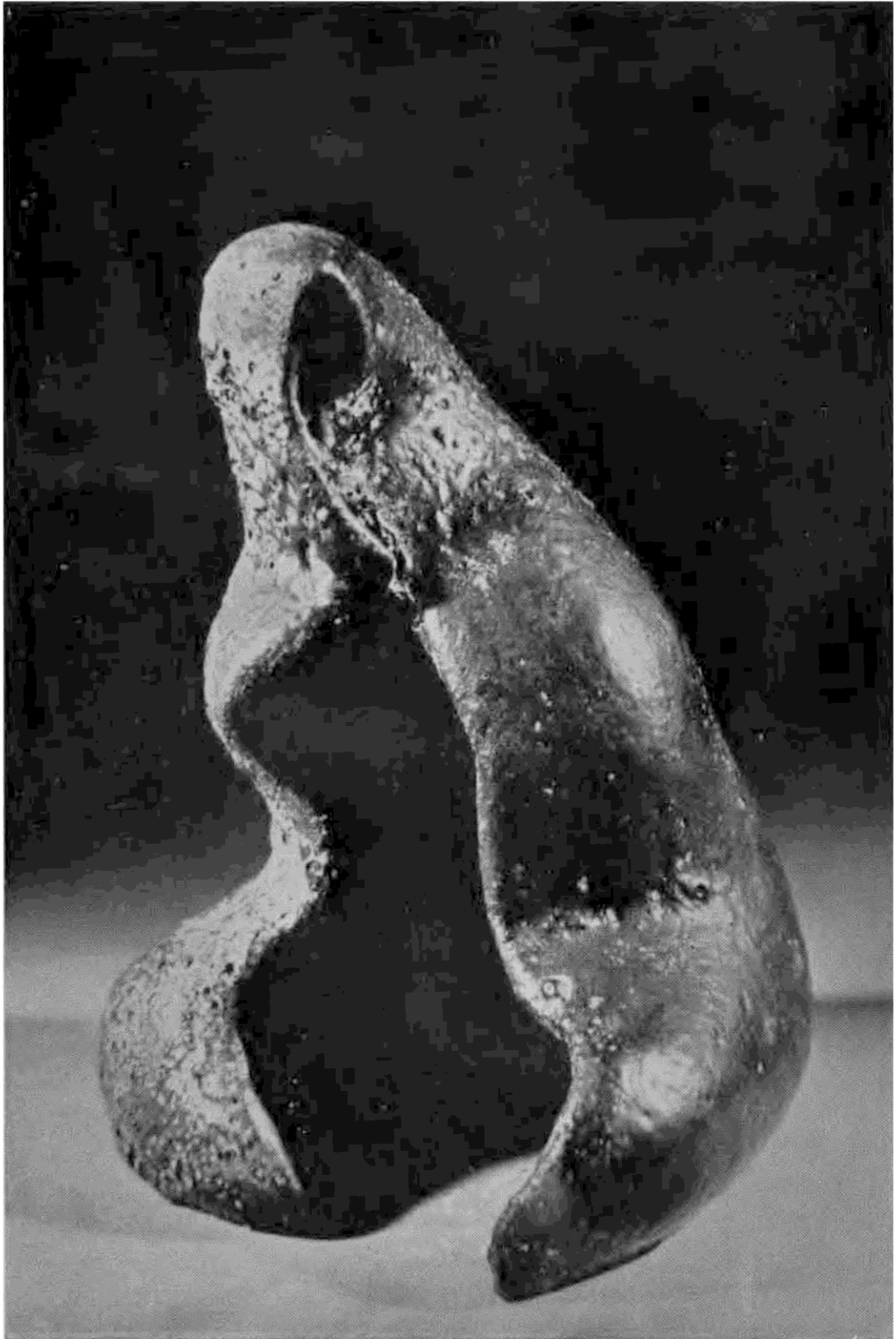
شکارچی بیهوده باشتاب گام برمیدارد ... نمی تواند باو برسد . دختر چون دم باد از نظر ناپدید میشود ... جوان تنهاست .

او تنهاست ! باز میگردد ... زمین بزیر قدم هایش سرفرود میآورد ؛ سکوت دربرش میگیرد ؛ جزخش خش نی هائی که بزیر قدم هایش در هم می شکند ، صدائی نمیشنود . سرگردان پرسه میزند ، وباتردید باطراف نظر میافکند . باد در بیشه ها میوزد وسینه دریاچه بالا میآید و میجنبد .

ناگهان افق شکافته میشود ؛ چه معجزی ! از دل دشتهای نقره گون سویتز ، دختری زیبا پدیدار میگردد . چهره اش برنگ سرخ گلی است که با اشک های بامدادی شسته شده باشد ؛ جامه ای لطیف ، چون ابری سبک اندام های آسمانیش رامینماید . دختر با صدائی مهربان ونوازشگر میگوید : « جوان ، جوان زیبا ، چرا در این ساعت برکناره های سویتز سرگردانی ؟ تو بر دختر سنگدل و بلهوس تاسف میخوری که ترا بدرون جنگل میکشد تا رهایت کند ، تادر درد ورنج غوطه ور سازد ، تابرتو ریشخند زند . بیا... من دلداریت میدهم . بگذار تا غم و اندوهت را برانم ؛ بسوی من بیا ، آی ، بسوی من بیا ؛ این امواج بلورین راباهم بجنبش خواهیم آورد . آیامی خواهی مثل چلچله سبک ، فقط بر سطح موج بال بسائی ، یا چابک و لغزان چون ماهی صبح تا شام بامن آب بیفشانی ؛ آیا می خواهی شب هنگام ، بزیر چادری بلورین ، برزنبق های حریری آب ها بیارمی ، و بارویاهای آسمانی بخواب فرو روی ؟ »

ناگاه سینه سپید قوئی میدرخشد . شکارچی چشمان شرمبارش را بر زمین میدوزد ... دختر با جهشی سبک نزدیک میشود ، و فریاد میزند : « بیا پیش من ، بیا پیش من ! »

آنگاه پاهای بالدارش را بوزش باد میسپارد ، وباترسیم دایره ای در فضا چون رنگین گمان میخرامد ، امواج را میشکافد و قطرات نقره گون باطراف میپراکند .



حادر ساه

از شهو

شکار چی پیش میدود و میایستد ... می خواهد بدامنش بیاویزد ،
وجرات ندارد . ناگاه موجی آبیرنگ بامهربانی کف پاهایش را نوازش میکند ؛
دخترک او رامینوازد ، مفتونش میکند ، و چون دختر پرآزرمی که نهانی
دست معشوقش رامیفشارد ، دلش رامیرباید .

شکارچی معشوقه اش را از یاد میبرد ، سوگندش را لگدمال
میکند ، چشم بسته در غرقاب میفلطد ، و بفریبندگی های تازه دل میبازد .
میدود و نگاه میکند ، نگاه میکند و میدود ؛ اینک از ساحل دور شده
و در وسط دریاچه کودکانه جست و خیز میکند . - دستی برفی را در دست
خویش میفشارد ؛ بر چهره ای آسمانی چشم میدوزد ؛ بالب های خویش
لبهائی لعل گون را میجوید ، و بر فراز زمین اوج میگیرد . ناگاه ، باوزش
باد ، ابری که دختر را میپوشاند ، محو میشود . شکار چی دختر جوان را
باز می شناسد ... این همان دختر جوان جنگل است .

دختر فریاد میزند : « آنهمه سوگند چه شد ؟ اندرزه های من بکجا
رفت ؟ بدا بروز کار پیمان شکن ! بدا بزندگیش ! وبدا بروح بدکارش !

» بتونیامده است که بر فراز این گرداب های تفره گون پرواز کنی !
زمین تنت را خواهد بلعید ؛ و خاک آتش خشم هایت را خاموش خواهد کرد .
در زیر این صنوبر روح ده قرن انتظار خواهد کشید ؛ شعله های جاوید
دربرش خواهند گرفت ، بی آنکه کسی بتواند فرو بنشانندشان . «

غرقاب بالا می آید ، می جنبد و دهان میگشاید ، و دختر و مرد جوان
در ورطه دهان گشوده فرو میروند .

از آن پس ، هرروز موج بجنبش می آید و کف میکند ؛ از آن پس ،
درفروغ ماه دوسایه سبک رامی بینند که پرسه میزنند و سرگردانند . این
سایه ها دختر و پسر جوان هستند .

دختر بر فراز دریاچه نقره گون پرواز میکند ، پسر در زیر این
صنوبر مینالد . این پسر جوان کیست ؟

وی شکارچی جنگل مجاور بوده است . و این دختر جوان کیست ؟ ...
نمیدانم .

ترجمه : عبدالرحیم احمدی

درباره

ابن خلدون و مقدمه او

فن تاریخ یکی از قدیمترین فنونی است که بشر پدید آورده است. زیرا انسان از فنانی محض، و فرو رفتن در دریای بیکران فراموشی می ترسد ورشته مهمی از تلاشها و کوششهای اومتوجه آنست که ذکر خویش را بر صفحه روزگار جاوید سازد و به هرنحو که ممکن است اثری از خویش بیادگار گذارد، تا اگر خود او را امکان زندگی پایدار در جهان گذران نیست، باری نامش در افواه باشد و یادش یکباره از خاطرها نرود.

فن تاریخ یکی از بهترین وسایل حفظ نام و زنده کردن ذکر خیر و آثار بدونیک آدمی است، و ازین روی، آنان که به نیروی تدبیر و رشادت خویش مقامی بدست می آوردند و بر تخت سلطنتی پای می نهادند، پیش از هرکاری می کوشیدند تا نام و آوازه خود را در کرانه های دنیای متمدن عصر خویش در پراکنند و ذکر جهانگشایی ها و دلاوریهای خود را در دل صخره های عظیم کوهسار یا بر روی سفالهای پخته نقر کنند و این سند افتخار را برای آیندگان باز نهند.

اما همین توجهی که آدمی نسبت به باقی گذاشتن نام و ابدی ساختن افتخارهای خویش دارد، موجب بعضی زیاده رویها و افراط و تفریطها در کار ضبط و جمع حوادث می شود. گاهی آیندگان به مقتضای غرضی آنی وزود گذر، برگهای دفتر پیروزیهای گذشتگان را به آب نسیان می شویند و با قلم تحریف خط بطلان بر آن می کشند و گاه صرف بی مایگی و کمی بضاعت موجب تغییر و تبدیل حادثه ها و اضافه و نقصان متون تاریخی می شود و پس از گذشت قرن ها هاله ای از افسانه و خرافه و قایع تاریخی را در بر می گیرد و مردان تاریخ را به قهرمانان افسانه ای بدل می کند.

تاریخهایی که در دست است هیچیک ازین دستکاریها برکنار نمانده و مورخان کارهای پادشاهی را بدیگری نسبت داده و رجال و وزیران و دانشمندان و سرایندگان را با یکدیگر در آمیخته اند و با آنکه فرنهاست دانشمندان بزرگ بانظر انتقاد در میراثهای تاریخی می نگرند و زنگ خبطها و اشتباهات را از آن می زدایند هنوز بسیار واقعه مبهم و حادثه افسانه وار در مطاوی کتب تواریخ و سیر می توان یافت.

نکته یی دیگر که تاریخ نویسان تامدتی دراز از آن غافل بودند غور در علت حدوث وقایع و پیش آمدن انقلابها و شورشها و تغییر سلسله ها و حکمرانان و امیران و پدید آمدن شهر ها و تمدنها و از میان رفتن قدرتها و تمدنهای دیگر بود. مورخان، وقایع را با سقط و تحریف و دستکاری از پی یکدیگر می آوردند و درین راه از کتابهای گذشتگان مددی گرفتند و متن آنرا گاه با اندک تغییر عبارت و گاه بی هیچ تغییری رونویس می کردند و اگر تحمل این مایه رنج نیز برایشان دشوار می آمد نام نویسنده متقدم را از دیباچه کتاب او حک میکردند و اسم خویش را زینت بخش آن می ساختند و برای خالی نبودن عریضه حادثه هایی را که از روز پایان یافتن تاریخ قبلی تا عصر ایشان رخ داده بود، در ذیل آن می آوردند بی آنکه مسیر حقیقی این رودخانه خروشان را بیابند و راهی را که حوادث تاریخی و تغییر و تبدیل و خرق و التیامها می پیماید کشف کنند.

نخستین ناقد بصیری که بنیروی ژرف بینی نارواییهایی را که در تاریخ نویسی رخ داده بود دریافت و بجای آنکه چشم و گوش بسته آنچه را که گذشتگان نوشته اند و حی منزل پندارد و در صفحات کتاب گران قدر خود تعلیق کند، بنظر انتقاد در کتابهای متقدمان نگریست و سره را از ناسره باز شناخت و با منطق و استدلال دروغ را از راست و افسانه را از تاریخ جدا کرد و تاریخ را علمی مانند دیگر علوم و شعبه یی از حکمت شناخت نابغه یی بنام ولی الدین عبدالرحمن بن محمد بن خلدون خضر می از اهالی اندلس بود که در نیمه اول قرن هشتم هجری (غره رمضان سال ۷۳۲ ه. ق. موافق ۲۷ مه ۱۳۳۲ میلادی) در تونس دیده بدنیا گشود.

پدران ابن خلدون همه مردانی برجسته بودند و در ناحیه اقامت خویش به وزارت و حکمرانی نائل می آمدند. ابن خلدون نیز، از آغاز جوانی و هنگامی که تحصیلات عمیق خود را در رشته های گوناگون علمی عصر خویش پایان آورد وارد میدان سیاست شد و از برکت درایت و روشن بینی شگرف خود هر شغلی را که در دست می گرفت به نیکوتر صورتی به پایان می آورد و رفته رفته کارش به جایی رسید که در مغرب یکی از عوامل موثر و وزنه های سنگین سیاسی شد. نفوذی عظیم در قبیله های چادر نشین بربر بدست آورد و آنانرا بهر جا که خاطر خواه او بود میکشاند و امیرانی که به سودای بدست آوردن شهرها و قلمروهای گوناگون افریقای شمالی باهم در جنگ و ستیز بودند، به مناسبت قدرت بزرگ وی مقدمش را گرامی

می‌شمردند و بادست‌آویزهای مختلف می‌کوشیدند نظر موافق او را بخود جلب کنند.

اما طبع بلند پرواز ابن خلدون به این مایه عظمت و تعالی خشنود نبود. سرانجام از فرورفتن در گرداب سیاست و غرقه شدن در ستیز و آویزهای شغلهای زودگذر دنیایی بترسید و با آنکه در عین فعالیت سیاسی بترك مطالعه و آموختن نگفته و زمانی از بدست کردن توشه دانش و معرفت نیاسوده بود، یکباره سیاست و عزل و نصب وزیران و امیران را به طاق نسیان نهاد و به دامن بهشت نشان کتاب پناه برد و عطش نام جویی خویش را ازین سرچشمه فیاض روحانی تسکین داد و در سفری که به فرمان سلطان تلمسان و برای متحد کردن قبیله های صحرا نشین و برانگیختن آنان به یاری وی پیش گرفته بود کار را ناتمام گذاشت و واسطه‌یی انگیخت تا سلطان او را از ایفای این خدمت معذور داشت و با اقامتی دراز در قلعه ابن سلامه زندگی سیاسی پر نشیب و فرازش به پایان آمد.

« قلعه مزبور ... بر فراز بلندی بنیان نهاده شده و از بلندی بر تمام دشتهای مجاور ... مشرف ... و کاملاً از شهرها دور و جدا بود. »

« ابن خلدون هنگامی که به این قلعه رسید چهل و دو سال عمر داشت و مدت درازی از زندگانی خود را که پراز حوادث و انقلابات دشوار بود پشت سر گذاشته بود ... »

« این قلعه دور افتاده با کاخی که در آن برافراشته شده بود، بهترین جایگاهی بود که میتوانست به آرزوی وی جامه عمل پوشد. بهمین سبب ابن خلدون مدت چهار سال در آن اقامت گزید و درین مدت بانشاط و فعالیت تمام به اندیشه و تأمل فرورفت و به تألیف پرداخت. او درین مدت به تألیف تاریخ و نوشتن مقدمه آن در عالم تنهایی و انزوا و درین قلعه دور افتاده آغاز کرد. وی در ترجمه زندگانی خود روش کار خویش را در عباراتی کوتاه بدین سان وصف می‌کند:

« در آن قلعه فارغ از کلیه مشاغل و اعمال اقامت گزیدم و هنگام اقامت در آن به تألیف کتاب آغاز کردم و مقدمه آن را بدین شیوه شگفت که در آن عالم تنهایی بدان رهبری شدم تکمیل کردم. » (۱)

نگارش شاهکار شگرف ابن خلدون در قلعه ابن سلامه آغاز شد و گرچه مقدمه در همین قلعه پایان یافت اما تاریخی که ذیل این مقدمه بود و

ابن خلدون نام‌دراز (کتاب العبر و دیوان المبتدا والخبر فی ایام العرب والعجم والبربر و من عاصرهم من ذوی السلطان الاکبر) را برای آن برگزیده بود به مرجعها و مأخذ های بسیار نیاز داشت و چنین کاری در آن دژ دورافتاده صورت کمال و اتمام به خود نمی‌گرفت. ازین روی ناگزیر به تونس روی آورد و در تونس « از یکسو به تدریس علوم پرداخت و از سوی دیگر برای پایان رسانیدن و تکمیل تاریخ خود به منابع لازم مراجعه می‌کرد » و با آنکه بر اثر شیوائی بیان و تسلطی که بر درس خود داشت طالبان دانش را شیفته و مسحور کرده بود، از حسد شیوخ و استادان قدیم برکنار نماند و سخن چینی و فتنه انگیزی آنان بر ضد وی آغاز شد.

خوشبختانه سلطان تونس سخنان دشمنان را به چیزی نگرفت و ابن خلدون بارفاه و آسایش تمام کار خود را ادامه داد و تألیف تاریخ را به پایان برد و نسخه‌یی از آنرا به سلطان تونس تقدیم داشت و برای ادای فریضه حج دستوری سفر خواست و پس از چهار سال زندگی در تونس به جانب مصر روی آورد اما آن سال مقدمات سفر وی به کعبه فراهم نیامد و ابن خلدون در مصر بماند و در جامع الازهر بر کرسی تدریس و تعلیم بنشست و بازبان آوری و شیرین گفتاری طالبان را به خود جلب کرد و نام و آوازه‌اش در سراسر مصر پراکنده گشت و به دیدار سلطان نائل آمد. سلطان وی را گرامی شمرد و وظیفه‌یی در خور دانشمندان بزرگ برای او مقرر داشت.

ابن خلدون را دل به اقامت در مصر قرار گرفت. اما درین مملکت به هیچ منصبی جز مقام شامخ قضا و کرسی تدریس و تعلیم دل درن بست و مقام های وی درین سرزمین تمام جنبه علمی و روحانی داشت (مانند مدرسی مدرسه قمحیه و مدرسه ظاهریه و مدرسه ضرغتمش و شیخی خانقاه بپرسی و غیره). سرانجام شغل خطیر قاضی القضاتی مالکیان را بدو سپردند و این دانشمند بزرگ درمسند قضا با اراده‌یی قاطع در کارآمد و شدت عمل آمیخته با روشن بینی و درستکاری نشان داد که خود در ترجمه حالش آنرا چنین توصیف می‌کند:

« پس از آنکه سلطان دربارگاه خود به من خلعت بخشید و یکی از خواص بزرگ خود را مأمور کرد که مرا در مدرسه صالحیه بر مسند قضا بنشانند، به وظایفی که لازمه این مقام پسندیده بود قیام کردم، و کوشش تمام برای اجرای احکام خدا به کار بردم و درین راه نه از سرزنش بداندیشان می‌هراسیدم، و نه جاه و نفوذ صاحبان قدرت مرا از آن باز می‌داشت. به هردو طرف دعوی به یک دیده می‌نگریستم و یکی را بر دیگری ترجیح نمی‌

دادم و حق ناتوان را باز می‌ستدم و هرگونه شفاعت و وساطتی را که از هردوسوی برانگیخته می‌شد رد می‌کردم و شیفته آن بودم که درشنیدن دلایل پایداری کنم و در عدالت کسانی که برای شهادت حاضر می‌شدند دقت کامل مبذول دارم زیرا گواهان را گروهی تشکیل می‌دادند که نیکوکاران آنان باگنهکاران و پاکدامنان باناپاکان درآمیخته بودند و بازشناختن آنان از یکدیگر دشوار می‌نمود و حکام و قضات از انتقاد و اصلاح آنان خود داری می‌کردند و از مفاسد و بدکرداری‌هایی که در ایشان سراغ داشتند چشم می‌پوشیدند ... چه بیشتر آنان که از آموزگاران قرآن و پیشنمازان بودند با شاهزادگان و امیران معاشرت می‌کردند و باتلبیس و ریا خود رانزد آنان درزمره عدول می‌شمردند و در نتیجه امیران را می‌فریفتند و هنگام قضاوت در محاضر از قدرت و نفوذ آنان برای تزکیه خویش بر- خور دار می‌شدند ... و در نتیجه فساد و تباهی آنان ... انواع مفاسد در میان مردم رواج گرفت ، و من بر قسمتی ازین تزویر ها و نیرنگ سازیا آگاه شدم و تبهکاران و ریاکاران را مورد باز خواست قرار دادم و آنانرا به شدید- ترین کیفرها رسانیدم ...

« ... این گروه غالباً عقود و معاملات رسمی و صحیح رانیز باتزویر و حيله از درجه اعتبار ساقط می‌کردند ... و مخصوصاً این گونه تزویرها را درباره اوقاف مجری می‌داشتند ... و در نتیجه نیرنگهای آنان بر حسب اختلاف نظر قضات مذهبی که در شهر به کار قضاوت مشغول بودند در اوقاف مزبور خدشه وارد کردند .. و در بطلان و قفنامه ها کوشیدند . ازین روهرکس می‌خواست ملك و قفی بخرد این گروه در محاضر موجبات معامله را فراهم می‌ساختند و فتوی و حکم قضائی را که بازیچه خود ساخته ر سد حرام بودن تملك وقف رادهرم شکسته بودند برای وی بدست می‌آوردند. «من در راه خدا این شیوه تزویر آمیز و فساد را ریشه کن کردم بدانسان که بر من خشم گرفتند و بکینه تیزی بامن پرداختند . آنگاه بکار مفتیان و قضات توجه کردم و دیدم این گروه بکلی دور از بصیرت و اطلاعات زیرا ایچکام ناسخ و منسوخ بسیار صادر می‌کردند ... در میان آنان مردم فرومایه دیده می‌شدند که نه معلوماتی داشتند و نه بصفت عدالت متصف بودند... من راه حق را باز گفتم و نشان دادم و هوسبازان و نادانانی که قضاوت را بازیچه خویش کرده بودند منع کردم و آنها را از این مقامات دور ساختم...»^۱

این نمونه‌یی از طرز کار نویسندۀ نابغه‌یی است که در سراسر زندگی خویش ، باکثری و کاستی پیکار می‌جست و آشفته‌گی و نابسامانی را خواه در خلال سطرهای تاریخ و خواه در صحنه پرهیاهوی اجتماع نمی-

پسندید و تاحد امکان خویش به رفع آن برمی‌خاست .

وی در سال ۸۰۲ هجری در رکاب سلطان مصر به دمشق رفت و به مناسبتی با تیمور گورکانی دیدار کرد و پس از آن بمصر بازگشت و بکار های علمی و قضائی خویش پرداخت و تا سال ۸۰۸ که چراغ درخشان زندگیش فرو مرد آنی از کار و کوشش آسوده نماند .

مقدمه ابن خلدون

در میان میراث‌های معنوی ابن مورخ و متفکر بزرگ ، مقدمه کتاب العبر بیش از همه شایان توجه است و آن را از چندین نظر می‌توان مورد مطالعه و بررسی قرار داد :

نخستین امری که هنگام ورق زدن کتاب توجه خواننده را بخود معطوف می‌کند ، وسعت و عظمت معلوماتی است که درین مقدمه مبسوط گرد آمده است . ابن خلدون درین کتاب دائرة المعارف کوچکی از علوم عقلی و نقلی عصر خویش را گرد آورده و از همه چیز ، از درودگری و بنائی گرفته تا کیفیت شهرسازی و پدید آمدن تمدن و روش تحقیق علم کلام و حدیث و نجوم و سحر و کیمیا سخن گفته است و مطالعه سطحی کتاب فاضلانۀ وی خواننده را از سعه اطلاع و کثرت محفوظات و عمق معلومات او به شگفت می‌آورد .

نکته دوم خردمندی فراوان و ژرف بینی و باریک اندیشی او در بیان حوادث و انتقاد از آنهاست ابن خلدون در بارۀ تمام علوم و بنیان گذاران آنها با روشن بینی و انصاف و صراحت تمام اظهار نظر کرده و غث و سمین یکایک آنها را به اختصار و فشرده گی تمام بازگفته و در بسیار موارد به اشارتی اکتفا کرده است. انتقادهای اودرست و منطقی و صریح و قابل قبول است و درین کار دست رد بر هیچ چیز و هیچکس نمی‌گذارد . از اخبار اسرائیلیات و افسانه ها و قصص مذهبی گرفته تا گفتار های گوناگون دانش عصر خویش را به محاکمه می‌کشد و گاه با يك کلمه انگشت روی نقطه ضعف آن می‌گذارد . روابط علت و معلولی را با قدرتی شگرف تجزیه و تحلیل می‌کند و خطای گذشتگان را آشکار می‌سازد و خاصه در نقد حوادث تاریخی بسیار چیره دستست .

«یکی از نمونه های اینگونه اشتباه کاریها (اشتباه کاریهای مورخان) شماره لشکریان بنی اسرائیل است و چنانکه مسعودی و مورخان آورده‌اند پس از آنکه موسی هنگام آوارگی در تیه اجازه داد هر که طاقت و توانائی

دارد - بویژه از سن بیست بسالا سلاح بگیرد، به شمردن سپاهیان بنی - اسرائیل دست یازید و عده آنها را ششصد هزار تن یا فزونتر یافت .

« در صورتیکه اگر وسعت و گنجایش مصر و شام را در برابر چنین سپاه گرانی بسنجیم مایه حیرت میشود . چه هر کشوری درخور گنجایش آن لشکریانی است که وظایف نگهبانی کشور را بعهده می گیرند ، و اگر از میزان معین و لازم در گذرند مایه دشواری و مضیقۀ آن کشور می شوند گذشته ازین ، اگر سپاهیان را با این عدد افزون ، تا جایی که چشم کار می کند در دو یا سه صف یا بیشتر جای دهند بعید بنظر می رسد که بتوان به سبب تنگی نبردگاه و دوری آن از لشکریان در لشکر کشیها و جنگها از آنها استفاده کرد و روزگار کنونی (روزگار مؤلف) گواه صادقی بر این امر است و شباهت گذشته به آینده از آب به آب بیشترست .

« کشور ایران از کشور بنی اسرائیل بدرجات عظیم تر و پهناورتر بود . به دلیل اینکه بختنصر بر بنی اسرائیل غلبه یافت ، بلاد آنان را بلعید و فرمانروائی را از آنان باز ستد در صورتی که وی یکی از کارگزاران کشور ایران بود ممالك ایران در عراق عجم و عرب و خراسان و ماوراء النهر به درجات از ممالك بنی اسرائیل پهناورتر و بیشتر بود ، با همه اینها شمارۀ سپاهیان ایران هرگز به این میزان یا نزدیک به آن هم نرسیده است و بزرگترین لشکر هائی که در قادسیه فراهم آوردند صد و بیست هزار تن بود

« و نیز میان موسی و اسرائیل بنا بر آنچه محققان یاد کرده اند بیش از چهار پشت فاصله نیست و هنگامی که اسرائیل با نسل خویش ... به دیدار یوسف به مصر درآمد هفتادتن بودند و اقامت آنان در مصر تا هنگامی که باموسی به تپه درآمدن دوست و بیست سال بود و در این مدت دوران فرمانروائی بسی از پادشاهان قبطی یا فراغنه را درك کردند و بسیار بعید است که نسل در چهار پشت به چنین شمارهی برسد ، و اگر گمان کنند این سپاهیان در روزگار سلیمان و پس از او بوده اند باز هم چنین افزایش باور کردنی نیست زیرا میان سلیمان و اسرائیل نیز بیش از یازده پشت فاصله نبوده ... و نسلی دریازده پشت به چنین عددی که گمان کرده اند نمی رسد ... و آنچه در اخبار اسرائیلیات ثبت شده اینست که لشکریان خاصۀ سلیمان دوازده هزار تن بوده اند و او هزار و چهارصد اسب اصیل داشته است که همواره در سرسرا های وی آماده بوده اند . اخبار صحیح در باره بنی اسرائیل همین است و نباید بخرافات مردم عامی

اعتنا کرد ، چه در روزگار پادشاهی سلیمان دولت آنان در آغاز جوانی و کشور ایشان در مرحله وسعت بود . « ۱

چنین است چراغ درخشانی که ابن خلدون فراراه پژوهندگان تاریخ داشت . نظری که وی در باره علم تاریخ ابراز می کند ، زائیده قریحه تابناک او و بسیار شایان توجه است : «تاریخ ... در ظاهر اخباری بیس نیست در باره روزگار ها و دولتهای پیشین و سرگذشت قرون نخستین که گفتار را بآنها می آریند و بدانها مثل ها می زنند . و اما در باطن اندیشه و تحقیق در باره حوادث و مبادی آنها و جستجوی دقیق برای یافتن علل آنهاست و علمی است درباره کیفیات وقایع و موجبات و علل حقیقی آنها و بهمین سبب تاریخ از حکمت سرچشمه می گیرد و سزااست که از دانشهای آن شمرده شود . « ۲

نتیجه توجه نداشتن به این اصل منطقی آنست که روایت های تاریخی با نیرنگهای باطل در آمیخته و روایت های زراندود و ضعیف لباس حقیقت پوشیده و مورخان یکی پس از دیگری آن اخبار را گرد آورده و بر جای نهاده اند بی آنکه علت های وقایع را بجویند و یاوه ها را فروگذارند . «ازین رو روش تحقیق اندک و سلاح تنقیح غالباً کند و زنگ زده است و غلط و گمان آنچنان با تاریخ در آمیخته اند که گوئی بمنزله خویشاوندان و یاران اخبارند . «

اطلاعاتی که ابن خلدون درین مقدمه درباره طرز زندگی و ویژگیهای تمدن افریقه (نواحی شمال افریقا) و مغرب داده است ، در هیچ کتابی نمی توان یافت . ازین گذشته نام بسیاری از دانشمندان و معرفی آثار آنان ، تنها درین کتاب موجود است و این مورخ عالی قدر از فراموش شدن نام و مجهول ماندن کیفیات آثار آنان جلوگیری کرده است .

نکته دیگری که نمی توان از یادبرد ، انصاف و عدالت بارز ابن خلدون است . وی نسب خود را به اعراب حضرموت می رساند ، اما از تعصب عربی در وی خبری نیست و هیچ شائبه غرضی آسمان روشن فکر او را تیره و تار نکرده است . آنجا که مطلبی قابل انتقاد در زندگانی قوم عرب می یابد صریح و بی پرده باز می گوید و اگر قومی دیگر را سزاوار تحسین می بیند لب به آفرین آنان می گشاید و باسعه صدر و بلند نظری که خاص دانشمندان بزرگ است حقایق را بیان می دارد .

بینایی دیده انصاف ، و گرفتار نیامدن در بند محکم تعصب ملی

و مذهبی یکی از نادرترین صفت‌های ارباب فضل است. اما ابن خلدون ازین موهبت بهره کافی دارد و با آنکه هرگز در زندگی خویش به ایران زمین نیامده و زندگی مردم فارسی زبان را از نزدیک ندیده است بهیچ روی دخالت مؤثر آنان را در بنیان‌گذاری تمدن درخشان اسلامی انکار نمی‌کند و حتی آنرا کوچک نیز نمی‌شمارد.

اظهار نظر او در مسائل مذهبی نیز همین اندازه دور از تعصب و غرض شخصی است و همین امر باعث آن شده است که مندرجات کتابش مانند سند تاریخی قابل اطمینان مورد توجه و استناد دانشمندان قرار گیرد.

در متن کتاب العبر نیز قسمت تاریخ بربر پیش از دیگر بخشها مورد عنایت دانشمندان واقع شده است زیرا دارای اطلاعات تازه و دست اول از زندگانی قبیله هائی است که شاید پیش از آن تاریخ منظم و مدونی نداشته اند و به همین سبب به همراه مقدمه توسط بارون دوسلان *de Slane* به زبان فرانسه ترجمه شده و مانند منبعی فیاض و قابل استفاده قبول عام یافته است.

برای رعایت اختصار از اظهار نظر شرق شناسان در باره این کتاب چیزی نمی‌گویم و طالبان را به مقدمه مبسوط ترجمه فارسی کتاب دلالت می‌کنیم.

در توصیف این اثر گرانبها سخن دراز گشت اما اندکی از بسیار نیز گفته نیامد. اکنون قدری نیز به ترجمه فارسی آن پردازیم: ظاهراً ابن خلدون در دوران زندگی از مقدمه کتاب خویش دو نسخه تنظیم کرده بود: یکی آنکه در تونس به پایان آمده و به سلطان آن ناحیه تقدیم شده بود، نسخه دیگر آنکه پس از اقامت در مصر بدان مراجعه و در آن تجدید نظر کرده و فصولی چند بر آن افزود و بعضی فصول را یکباره دگرگون ساخت و نسخه یی از آن را به ملک ظاهر تقدیم داشت و نسخه یی دیگر، از صورت کمال یافته مقدمه را نزد سلطان ابوالفارس عبدالعزیز پادشاه مغرب فرستاد که در کتابخانه سلطان فاس در جامع قرویین نگاهداری شد.

از روی نسخه های گوناگون مقدمه، دو طبع اساسی صورت گرفت یکی طبع بولاق مصر و چاپهائی که از روی آن انتشار یافت و دیگری طبع کاترمرکه به سال ۱۸۵۸ میلادی در پاریس انجام و در سه جلد انتشار یافت.

این دونسخه اساسی (نسخه‌های متکی بچاپ بولاق و نسخه چاپ پاریس) با یکدیگر اختلافهای فراوان دارند. بسیاری گفتارهاست که در يك نسخه هست و در دیگری نیست و از نشانه‌های بارز کساد بازار علم و ادب یکی اینکه درین صدساله که از انتشار چاپ پاریس می‌گذرد، در کشورهای عربی هیچکس آنرا با چاپ بولاق مطابقت نکرده و طبعی منقح و کامل از مقدمه انتشار نداده است. نسخه های چاپی مصر و بیروت تمام مفلوط و ناقص و نامذهب است و چاپ پاریس نیز اگرچه از دقت کافی مصحح برخوردار بوده، از غلطهایی که ناشی از نارسائی نسخه های خطی و سهو ناسخان آنهاست برکنار نمانده و زیادهای چاپ بولاق در آن نیامده است.

این اختلافهای فراوان موجب سرگشتگی مترجم فارسی در انتخاب یکی از متون شد و سرانجام تصمیم گرفت کاری را که عرب زبان طی يك قرن انجام نداده‌اند خود پیش از دست زدن بترجمه انجام دهد. ازین روی با رغبتی صادق در کار آمد و رنجی دراز بر خود نهاد و دونسخه مزبور را با یکدیگر مقابله و اختلافات آنها را در حاشیه نسخه‌یی که بعد ها سند ترجمه قرار گرفت تعلیق کرد و بدین ترتیب نسخه‌یی جامع و کامل فراهم آمد. آنگاه کار ترجمه را آغاز کرد.

در ترجمه مقدمه نیز دشواریهای فراوان وجود دارد: زبان ابن خلدون عربی معمول نواحی شرق نیست و علاوه بر آنکه مغربیان در معنی واژه ها و طرز بکار بردن آن تصرفها کرده‌اند، نویسنده نیز بر اثر اهمالی که در فشرده نوشتن و خلاصه کردن مطالب داشته، گاه ضمیر های متعدد بکار برده و فعلهای مزیدی را بخلاف قیاس بر ساخته و بسیار جای ها با اشارتی از مطلب گذشته است. بر این مشکلات تصرف ناسخان و سود جوئی ناشران را نیز باید افزود و پیداست که با اینهمه مانع و محظورات یازیدن بترجمه مقدمه ابن خلدون کار هرکس نیست.

خوشبختانه مترجم فرزانه کتاب، بر تمام این دشواریها چیره شده و این کار بزرگ را با مراجعه بماخذهای گوناگون و کمک گرفتن از ترجمه فرانسوی مقدمه اثر بارون دوسلان که خود سالها در شمال آفریقا بسر برده و با دقایق زبان آن ناحیه آشنائی داشته و حواشی مفید و مبسوط بر ترجمه خویش نگاشته، پایان آورده است.

پس از پایان یافتن ترجمه، با ردیگر آنرا با نسخه خطی بسیار معتبری متعلق بکتابخانه ینی جامع استانبول (که وصف آن در پایان کتاب آمده) مقابله کرده و مشکلات فراوانی را که دوسلان و کاترمر نیز از حل

آن عاجز آمده بودند ، گشوده است .

انشای شیوا و فصیح و درست آقای پروین گنابادی مترجم کتاب و چیره دستی وی در بیرون آمدن از مضایق ترجمه این کتاب مهم و دشوار و چاپ نفیس بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، آنرا بصورت یکی از مفیدترین و بهترین کتابهای سال در آورده است .

برای فارسی زبانان مایه کمال مباهات است که کاملترین و دقیق ترین نسخه‌ئی را که از مقدمه ابن خلدون می‌توان یافت ، با یکی از صحیح ترین و بلیغ ترین نمونه های نشر فارسی در اختیار دارند - امید است که مترجم فاضل و بنگاه ترجمه و نشر کتاب در انتشار قسمت دوم این اثر بزرگ - که تصادفا در آن حق ایرانیان نیز بخوبی گزراده شده است - هرچه زودتر توفیق یابند .



آنتونیو ماشادو
شاعر اسپانیایی
۱۸۷۵-۱۹۳۹

دو قطعه از کتاب تنهائی

این مردم

ای بسا راهها که در نور دیده ام ،
وای بس جاده های باریک که پیاده پیموده ام ،
از صدها دریا گذشته ام و
به صدها ساحل پانواده ام .

همه جا
کاروانهای اندوه ،
وباده پرستان مالیخولیائی را
درسایه های ظلمانی دیده ام ،

و نیز فضل فروشانی همه کاره را
که مینگرند و خاموش میمانند و می پندارند
که دانشمندند ، زیرا
شراب رقاصخانه ها را نمی نوشند .

نژاد نفرین شده‌ای که می‌آید و میرود
وبوی گند خویش را در زمین می‌پراکند .

همه جانیز
مردمانی را دیده ام که میرقصند ،
آنگاه که می‌توانند ،
و چهار وجب زمین خود را شخم می‌زنند .
از خود نمی‌پرسند کجا هستند
و به کجا می‌رسند .
هنگامی که به سفر می‌روند ،
بر پشت قاطری فرتوت سوارند .

از شتاب بی خبرند ،
حتی در روزهای عید .
اگر شرابی دست دهد ، مینوشند ؛
و اگر نباشد ، با آب خنك می‌سازند .

اینان مردمی مهربانند که زندگی میکنند ،
کار می‌کنند ، می‌گذرند و خواب می‌بینند ،
وسپس ، يك روز ، مانند بسیاری دیگر ،
زیر خاك می‌آرمند .



غروب

زمین عریان است ،
و روح در افق پریده رنگ
مانند گرگی گرسنه زوزه میکشد .
شاعر ، در این غروب چه میجوئی ؟

راه پیمائی دردناکی است ، زیرا جاده
روی قلبم سنگینی میکند . بادیخندان ،
شبى که فرامیرسد ، و تلخی ودوری
مسافت ... درجاده سپید رنگ !

چند درخت خشك سیاه میشوند ؛
برکوههای دور دست
زرو خون پاشیده اند ... آفتاب
مرده است ... شاعر ، در این غروب چه میجوئی ؟

ترجمه : داریوش سیاسی



لوسین نویسنده چینی ۱۸۸۱ - ۱۹۳۶

یادداشت‌های یک دیوانه

دو برادر ، که ذکر نامشان در اینجا لازم بنظر نمیرسد ، در دبیرستان ، دوستان نزدیک من بودند . اما ، پس از سالها جدائی ، ارتباطمان قطع شد . چندی پیش تصادفاً شنیدم که یکی از آنان سخت بیمار است ، و چون بموطن قدیمم باز می‌گشتم ، در راه سری به آنها زدم . در واقع ، من یکی از آنها را بیشتر ندیدم . بقراری که میگفت بیمار برادر کوچکتر او بود .

بمن گفت : «از اینکه از راه باین دوری بدیدار ما آمده اید سپاسگزارم . اما ، برادرم مدتی پیش بهبود یافت ، و حالا برای اشتغال بیک کار اداری بجای دیگری رفته است . »

سپس در حالیکه میخندید ، دو جلد یادداشت‌های برادرش را بمن نشان داد . میگفت اینها نشانه‌های بیماری گذشته اوست ، و ارائه آنها بیک دوست دیرین اشکالی ندارد . یادداشتها را برداشتم ، آنها را مطالعه کردم و دریافتم که او از نوعی عقده ترس از شکنجه رنج میبرد . نوشته بسیار درهم و مفلوط بود . یادداشت ها سر و تهی نداشت و اکثراً بدون تاریخ بود ، تنها رنگهای مختلف مرکب و طرز نگارش میتوانست نشان دهد که همه یکباره نوشته نشده است . هرچند ، برخی قسمتها هم زیاد نا مربوط نبود ، و من مقداری از آنها را رونوشت کرده‌ام تا بتحقیقات پزشکی خدمتی کرده باشم . من در این یادداشتها هیچ تغییری نداده‌ام . فقط نامها را عوض کرده‌ام . گرچه ، کسانی که بقلم رفته اند از مردم عادی اند و کسی آنها را نمی‌شناسد ، اهمیت واعتباری هم ندارند . حتی عنوان یادداشت را هم نویسنده خودش پس از بهبود معین کرده بود ، و من آنرا تغییر ندادم :

« امشب ماه خیلی روشن است.

بیشتر از سی سال بود آنرا ندیده بودم . بنا بر این ، وقتی امروز دیدمش عجیب سر حالم آورد . تازه فهمیدم که در سی و اند سال گذشته در تاریکی بوده‌ام . اما حالا باید دقت کنم . وگرنه چرا سگ خانه چاو دو بار بمن نگاه کرد ؟

ترس من علت دارد .

امشب اصلاً ماه نیست ، و من میدانم که این بدشگون است و خبر از بیماری میدهد . امروز صبح ، وقتی که با احتیاط بیرون میرفتم ، آقای چاو نگاه غریبی داشت . انگار از من میترسید ، انگار میخواست مرا بکشد . هفت یا هشت نفر دیگر هم بودند که راجع بمن درگوشی حرف زدند . از اینکه دیدمشان ترسیده بودند . همه مردمی که از کنارشان میگذشتم همینطور بودند . مهیب ترین شان بمن نیشخند زد و لرزه سراپایم انداخت . چونکه فهمیدم مقدمات کارشان را فراهم کرده‌اند .

باری ، من نترسیدم و براهم ادامه دادم . يك عده بچه جلوی روی من راجع بمن نجوی میکردند . نگاهشان عیناً حالت چشمان آقای چاو را داشت . ضمناً مثل مرده رنگشان پریده بود . تعجب میکنم ، این بچه‌ها با من چه کینه‌ای دارند که اینجور رفتار میکنند . نتوانستم خودداری کنم و فریاد زدم : « بمن بگوئید » ، اما آنها پا بفرار گذاشتند .

تعجب میکنم ، آقای چاو و رهگذران چه کینه‌ای با من دارند ؟ فکرم بهیچ چیز نمی‌رسد ، جز اینکه بیست سال پیش صورتحسابهای آقای کوچیو* را لگدمال کردم و آقای کو از این بابت خیلی دلگیر شد . گرچه آقای چاو او را نمیشناسد ، اما باید این مطلب را شنیده باشد که اینطور بر ضد من با رهگذران توطئه می‌چیند و میخواهد انتقام بگیرد . اما بچه‌ها چرا ؟ آنها که در آن زمان بدنیا نیامده بودند . پس چرا طوری نگاه میکنند که انگار از من میترسند ، انگار قصد جانم را کرده‌اند این واقعاً مرا میترساند ، خیلی گیج کننده و یأس‌انگیز است . میدانم ، آنها باید این را از والدینشان آموخته باشند !

شب نمیتوانم بخوابم . اگر لازم باشد آدم چیزی را بفهمد ، باید خیلی دقت کند .

این مردم ، بعضی‌شان را داروغه شکنجه کرده است ، برخی‌شان از دست متنفذین محلی کشیده خورده‌اند ، دسته‌ای هم زنشان را مأمور اجرا ضبط کرده است ، والدین عده‌ای‌شان هم از طرف طلبکاران محکوم

بمرگ شده‌اند. با وجود این قیافه‌شان هیچوقت باندازه دیروز مضطرب و وحشت زده نبوده است.

عجیب‌تر از همه زنی بود که توی خیابان پسرش را میزد و میگفت: «شیطانك، باید چندتا گاز ازت بگیرم تا راحت بشوم.» و درعین حال تمام وقت بمن نگاه میکرد. دیگر نتوانستم برخود مسلط باشم. از جا پریدم، و این مردم سبزه‌روی دراز دندان شروع به خنده تمسخر کردند. چن پیر جلو آمد و مرا بعجله به خانه برد.

مرا به خانه کشید. اهل خانه وانمود میکردند که مرا نمی‌شناسند. نگاهشان مثل نگاه رهگذرها بود. وقتی به اطاق مطالعه رفتم، مثل این که مرغابی یا جوجه‌ای را بدام انداخته باشند، در را از بیرون قفل کردند. این واقعه مرا ناراحت تر کرد.

چند روز پیش یکی از مستاجرین ما از ده ولف‌گوب آمده بود تا کمبود محصول را برادر بزرگترم اطلاع دهد. یکی از آدمهای بدنام ده را گرفته زده بودند تا مرده بود. آنوقت دل و جگرش رادر آورده توی روغن سرخ کرده و خورده بودند تا جراثشان زیاد بشود. وقتی من حرفشان را قطع کردم، مستاجر و برادرم هردو بمن خیره شدند. امروز متوجه شدم که نگاه آنها هم عیناً مثل نگاه مردم کوچه بود. این فکر از فرق سرتا قوزک پایم را به لرزه درمیآورد: آنها آدم میخورند، بنابراین ممکن است مرا هم بخورند.

آن زنی که میگفت «باید چندتا گاز ازت بگیرم»، آن خنده‌های آدمهای سبزه‌روی دراز دندان، و آن حکایت مستاجر همه آشکارا رمزها و علائم محرمانه‌ای هستند. صحبت‌های زهرآلود و خنده‌های نیشدارشان را حس میکنم. دندانهایشان سفید و براق است. همه آدمخورند. بنظرم میرسد، گرچه آدم بدی نیستم، از روزیکه صورتحساب آقای کورا لگد کرده‌ام همه چیز مشکوک بوده است. انگار بین خودشان سروسری دارند که من نمیتوانم حدس بزنم. وقتی هم که عصبانی میشوند همه اشخاص را بد میدانند. یادم میآید، وقتی که برادرم بمن نوشتن میآموخت، هر وقت انشاء مینوشتم، بدون توجه به اینکه آدم موصوف چگونه موجودی بود، اگر گفتگوها را با لحن عادی روی کاغذ میآوردم، فقط روی آن علامت تایید می گذاشت. اما اگر در نوشته‌ام آدمهای بدکار را تبرئه میکردم، میگفت: «چه خوب، نوشته‌ اصیلی است.»

چطور میتوانم به افکار درونی آنها پی ببرم، بخصوص وقتی که حاضرند آدم بخورند؟

فهمیدن هرچیز که دانستنش لازم است احتیاج به دقت فراوان

دارد . این طور که معلوم است در زمان قدیم آدمخوری معمول بوده ست . باوجود این من در این مورد سردرگم . سعی کردم این مطلب را روشن کنم . اما تاریخ من بصورت وقایع نگاری نوشته نشده ، و در همه صفحات آن کلمات «اخلاق» و «عفت» با خط بدی روی هم انباشته شده است . بهر حال ، تاکنون نتوانسته ام بخوابم . نیمی از شب را بامنتهای کوشش به مطالعه گذراندم تا توانستم کلمات ما بین سطور را کم کم ببینم . تمام کتاب با دو کلمه «مردم شرق» پر شده بود .

همه کلماتی که در کتاب نوشته شده ، همه حرفهای مستاجرمان ، بالبخندی مبهم و بطرزی عجیب بمن خیره شده اند .

من هم انسان هستم و آنها میخواهند مرا بخورند .

صبح برای مدتی ساکت نشستم . چن پیر نهار آورد : يك كاسه سبزی و يك كاسه ماهی پخته . چشمان ماهی سفید و سفت بود و دهانش درست مثل دهان آدمخواران باز مانده بود . پس از چند لقمه نتوانستم تشخیص بدهم که این تکه های لفران گوشت ماهی بود یا آدم . و همه را بالا آوردم .

به پیر مرد گفتم : «چن ، به برادرم بگو احساس خفگی میکنم و میخواهم قدری توی باغ گردش کنم .»

چن چیزی نگفت . بیرون رفت و بلافاصله برگشت و در را باز کرد . من حرکتی نکردم . میخواستم ببینم چه رفتاری خواهند داشت . مطمئن بودم که نمیگذارند بروم . کاملاً مطمئن بودم . برادرم ، در حالیکه پیر مردی راهنمایی میکرد ، بیرون آمد . نگاه جنایت باری داشت ، و از ترس آنکه مبادا من متوجه آن شوم سرش را پائین آورده گاهگاه از زیر عینکش نگاهی دزدکی بمن میانداخت .

برادرم میگفت : «انگار امروز حالت خیلی خوبست .»

گفتم : «بله.»

برادرم گفت : «امروز از آقای هو دعوت کرده ام بیایند ترا

معاینه کنند .»

گفتم : «خیلی خوب.»

بطور قطع میدانم این جلاد است که باین لباس درآمده . پرواضح بود ، به بهانه نبض گرفتن میخواست ببیند چقدر گوشت دارم ، چون سهمی از گوشت مرا به خود او میدهند . هنوز نترسیده بودم . درست است که گوشت آدم نمی خورم ، اما جرائم بیشتر از آنهاست . مشتھایم را جلو نگاه میدارم ، ببینم چه میکند . پیر مرد نشست . چشمهایش را بست و آنها را با دستها مالید و مدتی بیحرکت ماند . بعد چشمان خدعه آمیزش

را باز کرد و گفت :

«خودت را بدست تخیلات رها نکن . چندروزی آرام بمان ، استراحت کن . حالت خوب خواهد شد .»

خودت را بدست تخیلات رها نکن ! چندروزی آرام بمان ، استراحت کن ! وقتی که من چاق بشوم ، طبعاً گوشت بیشتری نصیبشان خواهد شد. اما برای من چه فایده دارد؟ چطور برای من میتواند «خوب» باشد؟

همه این مردم دلشان میخواهد گوشت آدم بخورند ، و در عین حال مخفیانه کوشش دارند که ظاهرشان حفظ شود ، و اینکه جرات ندارند منظورشان را بی معطلی عملی کنند مرا از خنده روده بر میکند . نتوانستم از خنده خودداری کنم ، خیلی مایه تفریح بود . میدانستم که در این خنده جرات و صراحت بود . برادرم و پیرمرد هر دو رنگشان پرید . از جرات و صراحت من به وحشت افتادند . اما ، بهمین دلیل که من باشمامتم ، بیشتر میل دارند مرا بخورند تا شاید از شمامتم نصیبی ببرند . پیرمرد بیرون رفت ؛ اما هنوز زیاد دور نشده بود ، که آهسته برادرم گفت : «باید یکباره خورده شود» . و برادرم سرش را تکان داد . ها ، پس تو هم در این کار دست داری !

این کشف عجیب گرچه ضربه‌ای برای من بود ، اما غیرمنتظره هم نبود . در خوردن گوشت من برادرم شریک جرم است ! برادر بزرگترم آدمخوار است !

من برادر کوچکتر يك آدمخوار هستم !
مرا دیگران خواهند خورد ؛ اما این درد که برادر کوچکتر يك آدمخوار باشم کمتر از آن نیست .

این چندروزه باز من فکر میکردم . فرض کنیم آن پیرمرد جلادی در لباس مبدل نبود ، بلکه واقعاً يك طبیب بود . چه فرق میکند ؟ بالاخره گوشت آدم میخورد . سلف او لی شیه چن ا در کتاب «گیاهان طبی» توضوح گفته است که گوشت انسان را میتوان جوشانید و خورد . بنا براین آیا او هنوز میتواند بگوید که گوشت آدم نمی‌خورد ؟

برای سوء ظن برادرم نیز دلایل مکفی دارم . در آن موقع که بمن درس میداد از زبان خودش شنیدم که میگفت : «آدمها فرزندان شان را با یکدیگر عوض میکردند تا بخورند» . یکبار هنگامی که راجع به آدم بدی صحبت میکردم ، گفت : «نه تنها سزاوار کشتن است ، بلکه باید گوشتش را بخورند و بر پوستش بخوابند» . من آنوقت جوان بودم و مدتی

ضربان قلبم شدت یافت . او از داستان مردی که درده ولف کوب دلو جگرش را خورده بودند و مستاجر ما خبر آورده بود تعجبی نکرد ، بلکه فقط سرش را تکان میداد . پیداست ، هنوز همانقدر ظالم است . وقتی که فرزندان را برای خوردن بتوان معاوضه کرد ، هرکسی را میتوان خورد . سابقاً ، وقتی که برایم حرف میزد ، من بسادگی گوش میکردم . حالا میدانم ، وقتی که حرف میزد روغن آدمی در گوشه های دهانش جمع میشد ، همیشه فکر خوردن آدم دردش بود .

هوا تیره وتارست . نمیدانم روز است یا شب . سگ خانواده چا او باز پارس میکند .

مهابت شیر ، بزدلی روباه ، حيله گری گرگ ...
من از شیوه کارشان خبر دارم . کسی را علناً نمی کشند . یعنی جرات نمی کنند . زیرا از نتیجه کار میترسند . این است که همه دست بیکی کرده اند و همه جا دام گسترده اند تا مجبورم کنند که خودم رابکشم . درست نگاهی به رفتار چند روز پیش مردان و زنان رهگذر کوچه و برخورد این چند روزه برادرم بیندازید ، تامله کاملاً بر شماروشن شود . بهترین چیزی که درباره انسان آرزو می کنند این است که کمر بندش را باز کند و خودش را از تیری بیاویزد ؛ زیرا در آن صورت از این که آرزوی قلبی شان تحقق یافته است لذت میبرند ، بی آنکه باتهام جنایت مورد بازخواست قرار گیرند . و طبیعی است که خرم و خندان میشوند . از طرف دیگر ، اگر کسی از ترس و وحشت بحال مرگ بیفتد ، اگر چه لاغر میشود ، ولی آنها باز سرشان را از روی رضا تکان میدهند . فقط گوشت مرده میخواهند !

یادم هست که جایی درباره درنده های سهمگین بنام گفتار خواندم که نگاهی زشت دارد و اغلب گوشت مردار میخورد . حتی بزرگترین استخوانها را خرد میکند و می بلعد . حتی فکر چنین چیزی آدم را میترساند . گفتار با گرگ خویشی دارد و گرگ هم از طایفه سگ است . يك روز سگ منزل چاو چند بار بمن نگاه کرد . پیداست که آن سگ هم در توطئه شان شریک است . چشمان پیرمرد بسته بود ، ولی مگر میتواند مرا فریب دهد ؟

از همه اسفبارتر برادر بزرگ من است . او هم آدم است . پس چرا نمیترسد ، چرا برای خوردن من با دیگران نقشه میکشد ؟ آیا به این علت است که وقتی کسی به چیزی عادت کرد دیگر فکر نمی کند که مرتکب جنایت میشود ؟ یا برای این است که او قلبش را درکاری که خودش هم میداند نارواست سخت کرده است ؟

دردنفرین آدمخواران از برادرم شروع میکنم و در دعا برای

هدایتشان باز از او شروع میکنم .
درحقیقت این مباحثات خیلی زودتر میبایست آنها را مجاب کرده باشد

ناگهان کسی داخل شد . درحدود بیست سال داشت ، و من قیافه‌اش را درست ندیدم . صورتش زیر لبخندی مخفی شده بود . وقتی که سرش را بسوی من تکان داد لبخندش بنظرم واقعی نیامد . از او پرسیدم :

«خوردن گوشت آدم صحیح است ؟»
درحالیکه هنوز لبخندی بر لب داشت ، جواب داد :
«وقتی که قحطی نباشد ، چطور کسی گوشت آدم میخورد ؟»
یکباره منتقل شدم که او هم یکی از آنهاست . باوجود این بخودم جرات دادم و سوال را تکرار کردم : «آیا صحیح است ؟»
«چه چیز شمارا به این سوال وامیدارد ؟ شما واقعاً ... از شوخی خیلی خوشتان می‌آید ... چه روز خوبی ست !»
«روز خوبی است . ماه میدرخشد . اما من میخواهم از شما سوال کنم آیا صحیح است ؟»

خیلی مشوش شد وزیر لب گفت : «نه ...»
«نه ؟ پس چرا هنوز این کار را میکنند ؟»
«راجع به چه صحبت میکنید ؟»
«راجع به چه صحبت میکنم ؟ حالا درده ولف کوب آدم میخورند . و این مطلب با مرکب قرمز توی کتابها هم نوشته شده است .»
حالش دگگون شد . رنگش مثل رنگ مرده پرید . بمن خیره شد و گفت :

«شاید این طور باشد . همیشه همین‌طور بوده است ...»
«آیا به این دلیل که همیشه همین‌طور بوده صحیح است ؟»
«من از بحث در این باره خودداری میکنم . شما نباید راجع به این موضوع بحث کنید . بهر حال هر کس در این باره صحبت کند در اشتباه است .»

چشمه‌ها را یکباره باز کردم ، اما مرد ناپدید شده بود . خیس عرق بودم . اواز برادر بزرگترم خیلی جوانتر بود . باوجود این حتی او نیز در این کار دست داشت . باید والدینش باو آموخته باشند . چقدر جای تأسف است که به فرزندانشان هم یاد داده اند ! برای همین است که کودکان با چنان نگاه ترسناکی بمن نگاه میکنند . بعلت میل به آدمخواری و ترس از خورده شدن ، همه بیکدیگر با سوء ظن نگاه می‌کنند اگر

خودشان را از این وسوسه خلاص کنند ، چقدر ز زندگی راحت خواهد شد ! آنوقت میتوانند کار کنند ، راه بروند ، بخورند و براحته بخوابند . تنها همین يك قدم مانده است . باوجود این پدران و پسران ، زنان و شوهران ، برادران ، دوستان ، آموزگاران و شاگردان ، دشمنان سوگند خورده و حتی بیگانگان ، همه در این توطئه متحد شده‌اند و یکدیگر را از برداشتن این يك قدم ممانعت می‌کنند .

امروز صبح زود به سراغ برادر بزرگترم رفتم . بیرون در سرسرا ایستاده بود و به آسمان نگاه میکرد . پشت سرش ، بین او و در ، ایستادم و با آرامش و ادبی استثنائی گفتم :

«برادر ، میخواهم چیزی بتو بگویم .»

برگشت ، و در حالیکه سرش را بطرف من تکان میداد بتندی گفت :

«خوب ، چیست ؟»

«خیلی كوچك است ، اما گفتنش برایم دشوار است . برادر ، محتملا بشر در ابتدا آدم‌خواری را از مقدار کمی شروع کرده است . بعداً چون دیدشان عوض شد ، بعضی‌شان این کار را ترك کردند ، و بتدریج كه كوشیدند بهتر بشوند ، به انسان ، انسان حقیقی مبدل شدند . برخی هنوز هم مثل خزندگان یکدیگر را می‌خورند ؛ ولی دسته‌ای به ماهیان و پرندگان و میمونها و سرانجام به انسان تبدیل یافتند . اما ، برخی سعی نمی‌کنند بهتر بشوند ، وبصورت خزنه باقی میمانند . آنهایی كه گوشت آدم می‌خورند ، وقتی خودشان را با آنهایی كه نمی‌خورند مقایسه می‌کنند ، چقدر باید شرم زده باشند ! قاعده خیلی بیشتر از خزندگان در مقابل میمونها . . .

«در زمانهای قدیم یی‌یا پسرش را جوشانید تا چیه و چوب‌خورند. (۱) این يك داستان قدیمی است . اما عملاً از زمانی كه پان كو زمین و آسمان را خلق كرد ، از دوره پسری‌یا تا زمان هسیوهسی - لین (۲) ، و از هسیوهسی لین تا مردی كه در ده‌ولف‌كوب گرفتار شد ، بشر یکدیگر را می‌خورده‌اند . سال پیش يك جانی را در شهر كشتند ، و يك مسلول نان در خونس فرو برد و مكید . (۲)

۱ - بنابر مدارك بسیار قدیم ، یی‌یا پسرش را پخت و به‌هوان حاكم چی كه از ۶۸۵ تا ۶۴۳ قبل از میلاد حكومت می‌كرد هدیه نمود . جیهوچواز فرمانروایان دورانیهای پیش از این بودند . مرد دیوانه اشتباه کرده است .

۲ - هسیوهسی لین یکی از انقلابیون دوره حكومت سلسله چینگ (۱۹۱۱-۱۶۴۴) است . این شخص بجرم قتل یکی از كاركنان دولتی در ۱۹۰۷ اعدام گردید . دلجوگرش را خوردند .

۳ - در چین قدیم چنین می‌پنداشتند كه خون انسان بیماری سل را شفا میدهد . از این‌دو ، پس از اعدام مجرمین ، جلادفانی را درخون آنان فرو برده می‌فروخت .

«آنها میخواهند مرا بخورند ، والبته تودست تنها هیچ کاری نمیتوانی بکنی اما ، چرا همدستان شده ای؟»

« مثل همه آدمخوارها ، آنها حاضر بهر کاری هستند . اگر مرا بخورند ، تو را هم میتوانند بخورند . این گروه حتی یکدیگر را هم میتوانند بخورند . اما اگر شما راهتان را عوض کنید ، همه در آسایش بسر خواهند برد . گرچه از زمانی که نمیتوان بیاد آورد اینطور بوده است . اما امروز ما میتوانیم بگوئیم این کار نباید بشود میدانم برادر که تو میتوانی این کلمات را بگوئی . آروز ، وقتی که مستاجر میخواست مبلغ اجاره را کم کند ، گفتی این کار نباید بشود .»

اول لبخندی به تمسخر زد ، بعد نگاه جنایتباری در چشمانش دوید ، و وقتی که از رازشان حرف زدم رنگش پرید . بیرون در عده ای از مردم ، و از جمله آقای چاو و سگش ، ایستاده بودند ؛ گردن میکشیدند و ما را زیر نظر داشتند . قیافه های همه شان را نمیدیدم . بعضی از آنها گوئی صورتشان را با ماسک پارچه ای پوشانده و مثل مرده بی حرکت بودند . برخی هم رنگ پریده بودند و خنده شان را پنهان میکردند . پی بردم که همه یکدسته آدمخوار هستند . ضمناً میدانستم که همه یک جور فکر نمیکنند . بعضی شان فکر میکردند که چون تاکنون اینطور بوده است پس مردم باید یکدیگر را بخورند . بعضی دیگر میدانستند که بشر نباید یکدیگر را بخورند ؛ اما باز دلشان میخواست ، و میرسیدند که دیگران از رازشان آگاه شوند ، و باین علت خشمگین شدند . با این همه ، در حالیکه لبهاشان را می فشردند ، هنوز همان لبخند ناراحت را بر لب داشتند . ناگهان برادرم عصبانی شد ، و بصدای بلند فریاد کشید : «همه تان بیرون بروید . دیوانه چه دیدنی دارد ؟»

آنوقت باز به حيله گريشان پی بردم . هیچوقت میل ندارند نظرشان را عوض کنند . نقشه هاشان همانست که بود . بمن تهمت دیوانگی زده اند ، تا وقتی که خورده شوم ، نه تنها دردسری نباشد ، بلکه مردم از آنها تشکر کنند . وقتی مستاجرمان از خورده شدن آن آدم «بد» حرف میزد ، عینا یک همچو طرحی بود . این حقه قدیمی آنهاست .

چن پیر هم با عصبانیت بدرون آمد . اما آنها نتوانستند دهن مرا ببندند . من میبایست با آن مردم صحبت کنم . گفتم :

« شما باید عوض شوید ، با تمام وجودتان تغییر کنید . دردنیای دیگر جایی برای آدمخواران نیست . اگر تغییر نکنید ، ممکن است همه همدیگر را بخورید . گرچه باز عده زیادی دنیا میآیند ، ولی همه نابود میشوند . . . نابودشان می کنند ، همانطور که شکارچیان گرگها را نابود

میکنند ، همانطور که خزندگان را از بین میبرند . «
چن پیر همه را رد کرد . برادرم ناپدید شده بود . چن پیر بمن نصیحت کرد که باطاقم بازگردم . اطاق کاملاً تاریک بود . تیر ها و توفال های سقف بالای سرم تکان میخوردند . پس از مدتی بزرگ و بزرگتر شدند و روی من انباشته شدند . چنان سنگین بود که نمیتوانستم تکان بخورم . مفهومش این بود که میبایست بمیرم . میدانستم که این سنگینی دروغین است . تلاش کردم و خیس عرق شدم . با این همه خودم را مجبور میدیدم که بگویم :

«باید فوراً عوض شوید ، باتمام وجودتان تغییر کنید . باید بدانید که در دنیا دیگر جایی برای آدمخواران نیست ...»

خورشید نمیدرخشد . دربار نشده است . روزی دو وعده غذا میدهند . ترکه برنج خوریم را برداشتم . آنوقت به برادر بزرگترم فکر کردم . حالا میدانم که خواهر کوچکم چگونه مرد . همایش تقصیر او بود . خواهرم فقط پنج سال داشت . هنوز بیادم هست که چقدر گریه و دوست داشتنی بود . مادرم میگریست ، میگریست ، واو خواهش میکرد که نگرید . لابد به این دلیل که خودش خواهرم را خورده بود ، واین گریه شرم زده اش میکرد . اما آیا اصلاً میدانست خجالت چیست ؟ ...

برادرم خواهرم را خورد . نمیدانم مادرم از این کار بوئی برد یا نه . فکر میکنم مادر باید فهمیده باشد ؛ اما وقتی که میگریست ، صریحاً نگفت ، - شاید به این دلیل که خودش هم این کار را صحیح میدانست . یادم میآید ، چهار یا پنج ساله بودم . کف سرسرا نشسته بودیم . برادرم میگفت وقتی که پدر و مادر کسی مریض باشند ، اگر میخواهد فرزند خوبی باشد ، باید تکه ای از بدنش ببرد و برایشان بجوشاند . و مادرم حرفش را تکذیب نکرد . اگر یک تکه را بتوان خورد ، معلوم است که همه بدن را هم میتوان خورد . و وقتی که بعزاداریشان فکر میکنم ، قلبم خون میشود این دیگر از همه غیر عادی تر است .

حتی فکر آن را نمیتوانم تحمل کنم .
حالا فهمیده ام . من در جایی زندگی میکنم که چهار هزار سال است گوشت آدم میخورند . آنوقت که خواهرم مرد ، برادرم تازه سرپرست خانه شده بود . امکان دارد که او را ، بدون آنکه مافهمیده باشیم ، بابرنجمان مخلوط کرده بخوردمان داده باشد . ممکن است که من ناآگاهانه چند تکه از خواهرم خورده باشم . و حالا نوبت من است ...

چگونه مردی مثل من پس از چهار هزار سال که از تاریخ آدمخواری میگذرد ، - گرچه من ابتدا چیزی درباره آن نمیدانستم ، - میتواند امیدوار باشد که با انسانهای حقیقی روبرو شود ؟
شاید کودکانی باشند که هنوز گوشت آدمی نخورده باشند . کودکان را دریابید ...

ترجمه منوچهر بیروز

از فضائل سیستان...

.... آنست که شارستان بزرگ حصین دارد ، و هرگز هیچکسی نتوانست آنرا ستدن ، الا تا بدادند و مردان مرد حربی باشند، و حرب و شوریدن سلاح عادت کرده باشند ، که آن ایشان را از خردی تا بزرگی پیشه باشد ، و بتعلیم جنگ و مقاتله آموخته باشند . و دیگر ، جای بس معتدل است اندر هوا ، و باد شمال دایم آید آنجا ، و باد صبا ؛ تا فهم و ذهن مردمان آن ، بدان اعتدال و خوشی هوا ، بهتر از مردمان جایگاهی دیگر باشد . و کارهای دیگر دارند که دون ایشان را نیست ، چون راندن ریگ از جای بجای ، و جمع کردن آن و بداشتن بر جائی که بخواهند . و آن ریگ ایشانرا خزینۀ بزرگوار است ، که همه چیزی که بخواهند به ریگ اندر کنند ، هر چند که سالیان برآید نگاه دارد و بدان اندر هیچ نقصان نیاید . و فایده آن ریگ نیز آنست که بجائی که از آن اندک بدارند نبات بهتر روید ، و آب که بر آنجا برود بی علت گردد (۱) و مردم که بر آنجا نشیند و خسبد تن درست باشد . و از فضل ریگ است که فرزند آدم را چون خرد باشد ، بر آنجا بدارند تا قوی گردد و اعضا وی درست باشد . و دیگر آسیای چرخ کنند تا باد بگرداند و آرد کند ، و به دیگر شهرها ستور باید یا آسیای آب یا بدست آسیا کنند . و هم از این چرخها بساخته اند تا آب کشد از چاه بیاغها و بزمین که از آن کشت کنند .

و دیگر که شهرست بذات خویش قائم ، که به هیچ شهری محتاج نیست ، که اگر کاروان گسسته گردد ، همه چیزی از نعمتهای الوان و جامه های بزرگوار همه اندر آن شهر یافته شود که بجای دیگر حاجت نباشد . و زمستان میوه تر باشد ، همچنانکه به تابستان ، سال تا سال ، و اسپر غمهای نیکو . و همه ساله بره شیر مست یافته شود ، و ماهی تازه بهمه اوقات

نقل از تاریخ سیستان
(در حدود قرن پنجم)

سرگذشت دردناك...

تاریخ ایستادگی ورزد و حد وسط را بگیرد شکست میخورد. با این وصف در این نمایشنامه مطالبی هست که هگل را بخاطر میآورد؛ از پیوند دو عامل عامل ثالثی میزاید. از پیوند قیصر و جلیلی، چیز بکر دیگری بوجود میآید که نه این است و نه آن، هم این را دربردارد و هم آنرا. گفتنی است که این عامل ثالث یا رایش سوم (Tredje Rige) در کلام بانی «رایش سوم» نگارش یافت. ایسن این قسمت نمایشنامه را در برجسکادن «آشیانه عقاب» هیتلر نوشت!

ارکان جامعه:

پس از نشر قیصر و جلیلی، ایسن چهار سال مهر خموشی بر لب میزند. در ۱۸۷۷ او را میبینیم که ازدانشگاه اوپسالا (Upsala) عنوان دکترای افتخاری میگیرد، برای افزایش مستمری خود میکوشد، و نمایشنامه ارکان جامعه (Samfundets Stotter) را منتشر میکند. این نمایشنامه و همچنین ماقبل و مابعد آن اجتماعی است، انتقادی است. نویسنده دیگر نیازی به حدیث نفس ندارد و نمیتواند رومانتيك باشد. میخواهد بادشمنان نقابدار اجتماع دریفتد، ماسکها را از چهرهها بردارد و مردم را از خطر اصلاح طلبان ظاهرالصلاح فریکار آگاه سازد. محل وقوع حوادث ارکان جامعه، گرمشتاد، شهر نامرادی های جوانی ایسن است. موضوع آن حمله و اعتراض است برزندگی سوداگرانه (کومرسیالیسم). تضاد و تعارض نسل جوان و پیر در سراسر نمایشنامه به چشم میخورد. نویسنده بازبردستی، ارکان جامعه - سنت های مبتنی بر دروغ و ریا - را عریان میکند و مخاطرات فردی و جمعی سنت پرستی را مجسم میسازد. میرساند که سنت بستر فرهنگ و ماده مقوم تمدن و تکامل است. ولی اگر گرانجانی کند و بیش از زمان لازم بماند، راه را بر پیشرفت میندود عرصه را بر انسانهای بهبود خواه دیناميك تنك میکند. در پایان نمایشنامه، ارکان واقعی جامعه جستجو میشود. برنيك (Bernik) سودپرست وقتی به مفاسد خودهی میبرد، ناگهان اصلاح میشود و کشف میکند که ارکان جامعه را باید اصلاح کرد و زنان ارکان جامعه اند؛ برنيك؛ شما، زنان درستکار و باوفا، دور من جمع شوید.

من این روزها کشفی کرده ام - کشف کرده ام که این شما

زن ها هستید که ارکان جامعه را تشکیل میدهید.

لونا (Lona)؛ نه. نه. روح، حقیقت و آزادی - اینها ارکان جامعه اند.

سبك جديد

در این نمایشنامه قدرت نمایشنامه نویسی ایسن بخوبی نمایان میشود.

دیگر شاعری نمیکند و همه شخصیت‌های نمایش را بر محور يك قهرمان نمیکرداند ، بلکه به روابط میان همه اشخاص نظر دارد ، لطف و ابهت نمایشنامه از اینجا برمیخیزد. اشخاص نمایشنامه همه با یکدیگر مربوطند. هیچيك بتنهایی مهم و گیرا نیستند ؛ ولی روابط میان آن ها همه را جالب توجه میکند. ارزش هر جزء بسته بمقامی است که آن جزء در میان اجزای دیگر و نسبت به کل دارد. از این جهت ، **ارکان جامعه** شبیه آثار جین آستن (Jane Austen) و نمونه ادبیات گرا'نمایه و فرهنگ جدید است. بر روی هم در جهان بینی علمی جدید ، کل بر جزء سلطه دارد ، کل بینی بر فرد پرستی غالب است ، مونا (Monad) های مجزا و بی پنجره و روزن لایب‌نیتی اشرافی مطمح نظر نیست، بلکه روابط پیوسته جهان یگانه اسپینوزا Spinoza ی پارسا مورد توجه میباشد .

ایسن در سال ۱۸۷۸ سفری به رم میکند . از این زمان سومین دوره هنر آفرینی او آغاز میشود. دیگر ایسن درام نویس پخته‌یی است . شاعر نروژی در اندرون او مرده و درام نویس اروپایی بوجود آمده . اما شاعر مرده که در نهاد درام نویس دفن شده است گاه گاه تکانی میخورد و نشاء شاعرانه ملایمی به درام نویس میبخشد . طلیعه آثار دوره سوم **خانه عروسك** (Dukkehjem) و پایان آن هدا گابلر (Hedda Gabler) است .

خانه عروسك :

خانه عروسك معروف به **نورا** (Nora) که در ۱۸۸۸ منتشر میشود فصل نوی در ادبیات اروپایی میکشاید و ایسن را بزرگ ترین نمایشنامه نویس عصر خود میکند. سبك این نمایشنامه و همچنین خانم اینگر (Fru Inger) مرهون درام نویس فرانسوی ، اسکریب (Scribe) است. **خانه عروسك** بیش از سایر نمایشنامه های ایسن به رنگ اروپای غربی است . قهرمان آن نمونه‌یی است از زنان اجتماعات صنعتی . در 'کشورهای غربی و حتی مرکزی اروپا زن از چهار دیواری آشپزخانه و خوابگاه و اتاق بچه‌ها بیرون آمده است . اما هنوز با اجتماع بزرگ انس نگرفته و در دنیای مردان ، بیگانه و تبعیدی و جزو اقلیت هاست . بوحشت میفتد و فریاد میکند ؛ حقوق زن ! حقوق زن ! انعکاس این فریاد را کرا را در ادبیات اروپایی میبینیم - از **آنا کارپینای** تالستوی و **راز ادوین درود** (Mystery of Edwin Drood) اثر دیکنسی و **خودخواه** (Egoist) اثر مردیت (Meredith) و **مادام بواری** فلوبر تا **خانه عروسك** ایسن .

در نمایشنامه **خانه عروسك** ، ایسن برای بار نخست آرای خود را

بصراحت ابراز میکند. وی نظر خاصی بزن و انقلاب او ندارد. تنها زن را بعنوان نمونه بشریت رنجورو گردنکشی مورد بحث قرار میدهد. با مدافعاتی که استوارت میل در کتاب **رقیت زنان** (Subjection of Women) از زن انکلی جدید میکند موافق نیست. بنظر ایسن سراسر این کتاب القآت خانم میل است! وی تنها باقتضای زمان و بتحریر کتاب **دختران گدخدا** اثر کامیلا کولت (Camilla Collett)، نویسنده نروژی، **خانه عروسک** را مینویسد. زنان را موجودات تیره‌روزی مییابد که پس از انقلاب صنعتی ارزش خود را باخته و انکل مردان شده‌اند. دیگر ارزش اقتصادی ندارند و بصورت عروسک بی‌عقلویی اراده‌یی درآمده‌اند. در جامعه‌های صنعتی دو گونه موازین اخلاقی حکمرواست - موازین مردانه - و موازین زنانه. مردان خواهان آنند که زنان موازین دیرین را حفظ کنند و همان موجودات لطیف و عقیف «خانکی» باشند. از طرف دیگر، آنان را در میان خود، در جامعه بزرگ مییابند و ناچار با موازین اخلاقی و اقتصادی جامعه که صد درصد مردانه است - میسنجند، و چون آنان را با خود برابر نمینند، با تحقیر و تخفیف بایشان مینگرند. از این روی زن انقلابی جدید باید هم «زن» و «لطیف» و «عقیف» باشد، هم «مرد» و «خشن» و «بی‌بند و بار». این امر البته ممکن نیست، ولی باعث میشود که زنان نه زن بتمام معنی باشند نه مرد کامل عیار. مثل لنگر ساعت بین دو قطب زنی و مردی درنوسانند و سرگردان و پریشان. این وضع هم نه برای زنان قابل تحمل است و نه مردان را خوش میاید.

ایسن دربندشوریدگی زندگی زن نیست. وی با جامعه، با اکثریت، با سنت‌ها میستیزد. جوامع متمدن محکوم سنن مردانه است. پس باید به جنس مرد تاخت و از زن لکام گسیخته و خواسته دفاع کرد، باید سرگذشت زن نو را بنام **خانه عروسک** نوشت؛ نور، زن نو و انقلابی، آزادی میخواهد. نمیخواهد دیگر عروسک شوهر «بیگانه» باشد، آرزو دارد که در همه امور سرگذشت زن کی شریک شوهرش باشد. این هم میسر نیست - ناگزیر بفکر جدایی میفتد. اما جدائی و تنهایی وحشتناک است. چه باید کرد؟ در اینجا هم باردیگر «انتخاب جبری و ضروری» گیر که گارد مطرح میشود. نو را باید یا به وحشت تنهایی یا بقیود خفت آمیز زناشویی تن در دهد. مانند قهرمان منظومه **پرفراز کوهستان**، ناچار از انتخاب «این» یا «آن» است. عاقبت نو را تصمیم خود را میگیرد. از تصمیم او، از تصمیم ایسن، بوی خوشبینی میاید: نو رانزد شوهر میماند، زیرا در لحظه جدایی، از دیدن بچه‌هایش پی میبرد که ترک شوهر ترک کودکان نیز هست و این بسیار ناگوار است.

خانه عروسک بسیار فریاد و دل‌انگیز است، قلم ایسن هنگامه

میکنند. درست براه افتاده است و راه را برای آیندگان میکشاید. در این مورد ایسن همپایه شکسیر است. هر دو در جامعه‌ی میزیستند که زبان‌ش بکر و ناپخته بود. این دو آمدند و گسترده و آراسته‌اش کردند، و هر دو ناپغه و فرید زمان خود شدند. **خانه عروسك** نام ایسن را بر زبان‌ها میندازد. نام او مثل اسم بازیگران تأترو سینمای معاصر زبانزد اروپا میشود. حتی مؤسسات تجارتنی نام او را وسیله ترویج کالای خود قرار میدهند. سیکار ایسن! قهوه ایسن! لباسهای سبك ایسن!

ارواح:

محصول سال ۱۸۸۱، نمایشنامه ارواح (Gengangere) است. نمایشنامه‌ی است اخلاقی، یا بلکه مخالف اخلاق. تندوزنده و صریح. موضوع آن وراثت است. مبشر کتاب **متاع آسیب دیده** اثر بریو (Brieux) و **پیش از طلوع آفتاب** اثر هاوپتمان (Hauptmann) است. با آن که در سراسر نمایشنامه سلسله علت‌ها و معلول‌ها درست بهم پیوستگی دارد، باز **ارواح** مانند کابوس، مانند هدیانات مبتلایان هیستری یا شیذوفرنی، آشفته و مبهم است. ابخره غلیظ تاریک اندیشی (Obscurantism) ادکار آلن پو (Edgar Allen Poe) آن را فرا گرفته است. ایسن میگوید: **ارواح** سراپا troll است. troll ها، شیطانك‌ها در هر سومیلوند و سوراخ و روزن‌های زندگی را پر ساخته‌اند. در **ارواح** کویی دخمه‌ها دهان میکشایند و مرده‌ها بیرون میریزند. جبر وراثت بیداد میکند. اشباح گذشتگان، ارواح اساطیری در کتش و کوششند، دست خونین وراثت، حالو آینده برونك را با آلودگی‌های گذشته سیاه میکند. پسر، لاعلاج، در پلیدی‌ها و تبهکاری‌های پدر غوطه میخورد، مثل او میشود. نمره ایسن دایماً بکوش میرسد که سرنوشت همه ماچنین است. خواننده ایرانی بیداد سخن صادق هدایت میفتد که «همه‌ماخر در چمنیم. پدران ما هم خرد در چمن بودند. زنده باد خران!» نکبت جبری موروث که در **پرانند قه‌جولیلی** روی نموده بود، اینك با سیمایی مخوف نمودار می‌کرد.

خلجان عظیم:

خلجان ناشی از بیدینی و بیخدایی (Atheism) سراسر **ارواح** را در نور دیده است. دغدغه و پریشانی و دهشتی که در قرن نوزدهم - قرن عقل‌گرایی (راسیونالیسم) - گریبان مؤمنان بیداردل را گرفت، از الفاظ اشخاص معدود نمایشنامه استنباط میشود. عصر، عصر بیدنی و بیخدایی است. پیش از آن عموم مردم، حتی عقول درخشانی چون افلاطون و دکارت و لایب نیتس و کانت و هر بارت به خدایی لاهوتی و ما بعد الطبیعه باور داشتند (Theism).

آزمایش‌های قرون ، انسان را نسبت به آنچه «فوق» یا «بعد» طبیعت است مشکوک ساخت . آنجا که جاست که «طبیعت» یا «هستی» نیست؛ گفتند؛ خیال بلندپرواز عارف و مندین و حکیم و هنرمند است که عالم ما بعد الطبیعه ناشناختنی را می‌افزیند . اگر از حکیمان ما بعد الطبیعه نام و نشان این وادی مرموز را بپرسی، خواهد گفت که «ناشناختنی» است و «بیدل از بی‌نشان چه گوید باز» لیکن نخواهند گفت که او خود چگونه وجود «ناشناختنی» را دریافته و شناخته است ! پس اهل علم خدایان را از آسمان بزمین کشیدند ، چنانکه سقراط فلسفه را از لاهوت بناسوت راند . لاک و ولتر و ریماروس (Reimarus) و بوکل (Buckle) به خدایی گراییدند که در همین جهان است و مایه قوام و بقای هستی (Deism) . کسانی هم مانند برونو (Bruno) و اسپینوزا که دید گانی «خدا بین» داشتند ، خدا را در همه چیز متجلی یافتند و بلفظ دیگر بانك «انا الحق» سردادند (Pantheism) . خدای لاهوتی و خدای ناسوتی و همه «خدایی» با رقیب خطرناك و چالاک و بیرحمی روبرو شدند با تکامل علوم بی‌خدایی قدیر افراشت .

آشوب قرن نوزدهم :

عصر ایسن اوج بی‌خدایی است . نیچه بخشم فریاد می‌زند «خدا مرده است !» کیر که کارد مینالد که تنهاداروی دردهای بشر، دین یا بقول خودش «مسیحیت» معدوم شده است . با نابودی «مطلق لایزال» و لوله درار و پامیفتد . پریشانی و بیتابی و بی آرامی پدیدار میگردد . مؤمنان علم برای تأمین سعادت بشر آینده ، اب و ابن و روح القدس را با بهشت و دوزخ و حشر و معاد و فرشتگان و شیاطین حنف میکنند . امانیای بی‌خدا که از ترس‌ها و نگرانیهای گرانجان رسته است گرفتار وحشت‌های نوی میشود . احتمال حمله مریخ بزمین ، جنگ ملت‌ها ، بحران اقتصادی، بیداد سیفلیس و هرج و مرج- این‌ها برای آن دسته از مردم قرن نوزدهم که به انسان و علم ایمان نیاورده‌اند ، وحشت آوراست : تمام این وحشت‌ها در نمایشنامه ارواح منعکس شده است .

میخ و مه و تیرگی و خفگی نروژ نیز در این نمایشنامه محسوس است . ایلبسن که با دل تنك از نروژ گریخت ، نروژ را محمل تمام محدودیت‌ها و پلشتی‌های حیات معرفی میکند . در سراسر نمایشنامه تنها يك بار از نشاط حیات (Livsglaeden) میان می‌آید ؛ آنجا که اسوالد از آفتاب عالم‌تاب نوید میدهد . آفتاب همیشه نشانه روشنی و نشاط و زندگی و آزادی بوده است - از زردشت و افلاطون تا مولوی، از بلی تیس تا ورلن . با این همه نروژی بیش از دیگران آفتاب را دوست دارد و بیش از هر ایرانی و مصری مهرپرست است . هنرمندان نروژی ، آفتاب را یکی از موضوع‌های جاویدان هنر میانگارند؛ کافی است که بپزده‌های

نقاشی ادوارد مونش (Eduard Munch)، بزرگترین نقاش نروژ، بنکریم و این نکته را دریابیم.

باری ارواح انعکاس آشوب فکری اروپای قرن نوزدهم است. اما اروپای این قرن به چشم ایسن خوشنما نیست. ایسن دنیای عشق را با بسیاری از سنت‌ها و مقدساتش ویران کرده است. اما همه پیوندهایی را که او را بگنشته بسته است نکسته است. گذشته گاهی او را فرا میخواند و بحسرت و ندبه و امیدوار دارد. بت شکن بت را میشکند. به آینده امیدوار نیست. بشر را مغلوب و منهزم میبیند و فریاد بر میدارد که «چراغ‌ها را خاموش کنید! باز هم چراغ‌ها را خاموش کنید!»

خیام پیشنهاد کرده است:

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست

چون نیست زهر چه نیست نقصان و شکست

انکار که هر چه هست در عالم نیست

پندار که هر چه نیست در عالم هست

اما مزاج ایسن با لفت جوئی اریس تیپ و خیام نمیسازد. جهان

بینی او شبیه است به دستگاه فکری يك فیلسوف رواقی یا مرتاض هندی.

ارواح نروژ، و بلکه اروپا را میرنجانند. کلیسا آن را طرد میکند،

زیرا سیاهکاری های کشیش‌ها را در میان معرکه ریخته است. مردم آن را

خوش ندارند زیرا تلخ و بدبین و زهر آگین و سنت ستیز است. همه بایسن در

میفند، جز بیورن سون که همچنان از او پشتیبانی مینماید. ارواح دو سال معطل

میمانند تا سوئدی‌ها آن را بروی صحنه میآورند.

دشمن مردم:

فریاد مخالفتی که بر سر ارواح بر میخیزد، گوشخراش- گوشخراش‌تر

از موارد پیش- است. ایسن مدت يك سال برای دفاع از کودک طبع خود در

روزنامه‌ها به مبارزه قلمی میپردازد. سپس عزلت میگیرد و چند گاهی بقلم

پیچ و تاب میدهد. دشمن مردم (Folkefiende) نمایشنامه‌یی است که ایسن

در سال ۱۸۸۲ در انزوا مینویسد. مثنی کران است که برفرق مخالفان خود

میکوبد. خرده گیران که تاب و تحمل درهم شکستن اسنام مقدس را نداشتند،

از ملاحظه پرده دری‌ها و عریانی‌های ارواح چنان دیوانه شدند که هنریک

ایسن را «دشمن مردم» خواندند. در نمایشنامه دشمن مردم، ایسن

میکوشد تا دشمن واقعی مردم را تعقیب و معرفی کند. دشمن مردم بسیار

هیجان انگیز و تهور آمیز، ولی لطیف تر از اکثر نمایشنامه‌های اوست. بهره‌یی

هم از مزاج و مضحکه دارد.

موضوع این نمایشنامه چنین است د کتر اشتوک مان (Stokmann) نروژی کامل عیاری است که بکشف حیاتی بزرگی نایل میاید - کشف میکند که آب حمام های طبی نوسازوپر در آمد شهر مسموم و بحال مسافران و بیماران خطرناک است . د کتر متوقع است که جامعه از کشف گرانبهای او استقبال کند . اما مصلحت زمامداران شهر مخصوصاً شهردار که برادرد کتر است چنین اقتضا میکند که این سر پوشیده بماند و از عواید شهر کاسته نشود . د کتر ایستادگی میورزد و در راه اعلام حقیقت همه چیز خود را بباد میدهد . شهر نشینان ، باغوی خداوندان زورورز ، بد کتر و خانواده اش میتازند و بزرگترین دوست خود را «دشمن مردم» مینامند . ولی د کتر ، با همه کارشکنی ها و موانع ، دست از مبارزه برنمیدارد و میکوشد تا دشمنان حقیقی جامعه را بشناساند .

دشمن مردم پاسخ دندان شکنی است بمخالفان نمایشنامه ارواح . اییسن در این نمایشنامه ، روزنامه نویسی های مخالف را که بنام رعایت «افکار عمومی» از انتشار ارواح خودداری می نمودند ، بلجن میکشد . فریاد میزند که روزنامه ها باید رهبر جامعه باشند نه پیروی آن . باید پیشرو باشند ، مثل او که همواره «ده سال از عصر خود» پیش است . دل پر دردی که اییسن و عموم نویسندگان نروژ از مدیران چاپخانه ها و صاحبان روزنامه ها دارند ، در این نمایشنامه و همچنین در **ارکان جامعه** خالی میشود . همچنانکه بیورن سون و کنوت هامسون (Knut Hamsun) در آثار خود مدیران روزنامه ها را بباد ناسزا میگیرند ، اییسن هم در این نمایشنامه هاوستاد Haustad و بی لینک (Billing) مدیر و سردبیر «پیک مردم» و تومس (Thomsen) ، چاپچی سرمایه دار را رسوا میکند .

دشمن مردم از داستان کشمکش حکومت و پارلمان نروژ و اعلام جرمی که يك داروساز برضدیکی از شرکت های بازرگانی او سلو کرد ، مایه گرفته است . کتاب **کارگران** اثر کیلاند (Kielland) هم بر آن نقشی گذاشته است . «سنبول» یا رازی که در این نمایشنامه بکار رفته «آب» است و این سنبول در آثار اییسن کراراً دیده میشود . اییسن خود تذکر میدهد که عمداً مانند امیل زولا این سنبول را برگزیده است . ولی مقصودی که اییسن با «آب» میرساند ، غیر از منظور زولا میباشد . هر دوتوی آب میروند . اما هر يك بقصدی . اییسن بقصد تطهیر و تصفیه ، زولا بخیال غوطه خوردن . در هر حال ، چنانکه فروید هم میرساند ، «آب» سنبول زندگی و پاکی و طهارت است .

همانندی خالق و مخلوق :

محل وقایع **دشمن مردم** ، نروژ ، و عموم اشخاص نمایشنامه مخصوصاً

دکتر اشتوک مان ، نروژی باب و نمونه بشمار میروند . برادرد کتر، هانس - اشتوک مان (Hans) ، موافق رسوم نروژ ، مقامی دارد که جامع شغل شهردار و رئیس شهربانی و فرماندار و شاید نماینده دادگستری است . میگویند ایبسن در ریختن قالب دکتر اشتوک مان به گئورگ براندوس ولی (Lil) ، و بلکه هم به بیورن سون نظر داشته است . زیرا دکتر اشتوک مان مثل بیورن سون شخصیتی عالی دارد ، و مانند ولی به اهل مباحثه و مشاجره است ، و نظیر گئورگ براندوس ، نقاد معزف یهودی و آزاد اندیش ، اقلیت ها را محق میدانند . با این وصف باید گفت که دیگر اشتوک مان هیچیک از این ها نیست . بهره هایی از برخی اشخاص مخلوق ایبسن مانند پرگونت دارد ، اما شخصیت او بر هیچکس جز بر خود ایبسن قابل انطباق نیست . دکتر ایبسن شخصیت خود را بر دکتر اشتوک مان تحمیل کرده است . در این بات بناشورش مینویسد : «دکتر و من درست با یکدیگر توافق داریم . در موضوع های بسیار فراوانی هماهنگیم . اما دکتر از من کمی لجوج تر است .» بر روی هم شباهت این خالق و مخلوق کامل نیست . خوشبینی و لجاجت و ستیزه جویی دکتر اشتوک مان با بدبینی و سستی و خود جویی هنریک ایبسن نمی سازد . دکتر اشتوک مان در بند مصالح خود و خانواده اش نیست ، از قربانی کردن زن و فرزند و ، حتی ، تنها «شلوار نوی خود» نمیهراسد . ولی ایبسن چنین نیست . وقتی که مردم در و پنجره خانه دکتر را میشکند و اتاق او را سنک باران میکنند ، دکتر خونسردی خود را از دست نمیدهد و سنک ها را یکی یکی از زیر میز و صندلی جمع میکند و میگوید : «این ها را بنام یادگار ، مثل یک گنج نگاه خواهم داشت .» اما اگر آقای ایبسن خود با چنین حادثه ای روبرو میگردد ، محتملا در زیر میز پنهان میشد ! دکتر اشتوک مان خوشبین است و انتظار دارد که مردم کشف او را با حق شناسی استقبال کنند ، حال آنکه ایبسن بدبین هیچگاه نمیتواند چنین چشمداشتی از جامعه داشته باشد . این هم ، چنانکه ادیب و متفکر معروف قرن نوزدهم ، هاو لاک الیس (Havelock Ellis) میگوید : «از میان قهرمانان او ، تنها شخصیتی که بر خودش قابل انطباق است ، دکتر اشتوک مان جسور و جوانمرد است .»

اتکای به نفس و قدرتی که ایبسن در اثر مخالفت ها و لجاجت های پیاپی جامعه پیدا کرده است در این نمایشنامه پدیدار می گردد :

دکتر اشتوک مان در مقابل شورش مردم نه تنها به حمله متقابل دست میزند بلکه به ریش مردم میخندد . از پافشاری و عناد و مخالفت کورانه «اکثریت» بیش از پیش از خود و راستروی خود مطمئن میشود . مخالفت جامعه را نشانه فاصله ای میداند که میان اقلیت نوحه خواه پیشرو و اکثریت سنت پرست کندرو وجود دارد . ایبسن نیز هر چه بیشتر مورد حمله مردم قرار میگیرد ، بیشتر به هنرمندی خود باور می کند ، چندانکه

رفته رفته درخویشتن غرق میشود و نفرین و آفرین و ستایش و نکوهش مردم را بهیچ می گیرد. میگوید: «محمّل است که اکثریت پس از ده سال به مقامی برسد که دکتر اشتوک مان بهنگام میتینگ خود حائز بود. اما در این ده سال دکتر آرام نخواهد نشست. حداقل ده سال دیگر از اکثریت پیشی خواهد جست. اکثریت هیچگاه به او نخواهد رسید. این پیشروی وقفه ناپذیر درمورد خود من هم صادق است. درهریک از مراحل که من چندی درنگ کردم و کتابهایم را نوشتم، اکنون جمعی انبوه بزحمت پانهاده اند ولی من دیگر در آنجا نیستم: درجائی دیگرم، جائی که امیدوارم از آن بازجلوترروم»

براستی ایبسن چنین است. پیوسته جویاوپویاست شخصیت او همواره در دست نوسازی است. چنان با رکود و سکون و ثبات می ستیزد که افکارش دچار تضاد و تناقض می گردد. اما دینامیسم ایبسن از قبیل «اراده» شوپن هوئر و «شور حیاتی» *élan vital* برگسون است: کور و بی هدف. شاید هدفش در گذشته رمانتیک و اسکولاستیک باشد. بت شکن خودش بت پرست است. اما نمیدانیم بتش چیست. شاید خودش هم نداند.

دوست یا دشمن جامعه:

دکتر اشتوک مان درخوار داشتن سنت ها و در هم شکستن مطلق های اجتماعی هنگامه میکند. منکر «حقایق مطلق ابدی» میشود. دم از حقایق کثیری میزند که هیجده بیست سالی دوام میآورند و سپس می میرند. دکتر اشتوک مان سخت تر از نیچه بقدرت فردی و خودجوئی میگراید. تنهائی و بیکی را از شرایط توانائی و تشخیص میداند. نه تنها «حق» بلکه «قدرت» را از آن اقلیت جامعه که بظاهر زبونند می بیند. میگوید بشریت را افراد تك و تنها پیا داشته اند. ایبسن به تحلیل موضوع نمی پردازد و تحت تاثیر کیر که گارد مردم عادی جامعه را در ردیف غاصبان ورهزنان اجتماع میگذارد و نقطه مقابل اقلیت های فهم و مصلح می شمارد. میگوید: اکثریت جاهل و اقلیت فهم مثل سگ بازاری و سگ خانگی از یکدیگر متفاوتند! میخواهد بگوید که مردم عادی، چون نسل های پیاپی از فرهنگ و تعلیم و تربیت محروم بوده اند، منحط و فرو نژاد شده اند و انحطاط و فساد آنها بقانون وراثت از نسلی بنسل دیگر منتقل شده است. ازینرو اکثریت جاهل و اقلیت اصیل با فرهنگ اکنون سخت از هم فاصله گرفته اند، چندانکه سهولت نمیتوانند بیکدیگر برسند. این رای خطاست که دکتر اشتوک مان یا بهتر بگوئیم ایبسن را به دشمنی

با اکثریت جامعه سوق میدهد . اما «دشمن مردم» براستی «دوست مردم» است . در پایان نمایشنامه بخود میآید : دکتر اشتولکمان پس از دیدن خباثت چاره ناپذیر اقلیت اصیل ، به مردم ساده روی مینماید و در صدد بر میآید که با تربیت بچه های ولگرد برای دنیای نو آدم نو بسازد . از اینجا میتوان گمان برد که ایسن اختلاف میان « سگ بازاری» و «سگ خانگی» را ذاتی و فطری نمیداند .

باری دشمن مردم که در قرن بیستم بوسیله نویسنده آمریکائی آرثر میلر **Arthur Miller** بصورتی جدید و «امروزی» در آمده است از آغاز انتشار خود در کشور های اروپائی بازار گرمی مییابد .

گفتنی است که مردم هرکشوری ، موضوع و محیط نروژی نمایشنامه را از نظر دور میدارند و چنین می‌پندارند که هدف طنز و استهزاء و انتقاد ایسن کشور خود آنهاست ؛ چنانکه محتملا در ایران هم چنین خواهد بود .

مرغابی وحشی :

در این نمایشنامه و سه نمایشنامه بعدی ، دیگر ایسن با اخلاق و حکومت و اجتماع نمی‌ستیزد . او باب مشاجره را باز کرده و خود از آنها گذشته است . اکنون پیروان او با «مسائل ده سال پیش» او سرگرم‌اند ، و او خود باز هم پیش رفته است . مرغابی وحشی در بسته دیگری را می‌گشاید . بجای نقادی گوشه های تاریک حیات اجتماعی ، زندگانی را با تمام شور و شرش طرح میکند . از این پس بندرت تحت تاثیر عوامل خارجی قرار میگیرد . محرك او آشوبی است که در اعماق وجودش درگرفته است . دیگر ، به حل معما های جامعه نمیپردازد ، آنرا به راه نالیسم و پوزیتیویسم شکاک ولی امیدوار اروپا وامیگذارد . کار هنرمند را چیز دیگر میداند . دیگر اثری از سبک اسکریب در آثار او مشهود نیست . قهرمانان او عموما مثل خودش مراحل کمال عمر را می‌سپارند و سرگشته و پریشانند . مشکل همه زندگانی است . وضوح و خود آگاهی و انتظام خانه عروسک و ارواح ناپدید شده است . نمایشنامه ها مرموز و سمبولیک است . اینجا مرموز ترین سمبول های ایسن - مرغابی وحشی - بکار رفته است . مرغابی وحشی در این نمایشنامه همان مقام حساسی را دارد که «شبح» در نمایشنامه هملت و «ساحره» در هگبث شکسپیر . مرغابی وحشی لنگر نمایشنامه است . زمینه را برای جریان داستان آماده میکند .

نویسنده سخت به هدف گیری و نظم و نقشه میتازد . کمال مطلوب ها را «دروغ های حیات» نام میدهد . از زبان رلینگ **Relling**

میگوید: «آن کلمه خارجی «کمال مطلوب» را دور بینداز. ما کلمه نروژی خوبی بجای آن داریم: دروغ!»

در مرغابی وحشی خانواده اکدال در هوای مسموم ریاکاری بسر میبرد. گره گرس Gregera که جوانی بی پروا و شیفته کمال مطلوب - ها است از سفر می آید. می خواهد همه چیز را بهترین صورت در آورد. پس بر پدر - بر سنت و قدرت - عصیان می ورزد. عصیانش بجائی نمیرسد. کمال مطلوب پوح و یاوه در می آید. ایسن از زبان دکتر مست میگوید: «زندگی کاملاً خوب بود، اگر ما میتوانستیم از شر آن فاناتیک های عزیزی که با کمال مطلوبهای خود بما هجوم می آورند خلاص شویم.» البته در جائی که کمال مطلوب ها استهزا میشود، کلیسا هم بی نصیب نمی ماند. مرغابی وحشی هم مثل براند، قیصر و جیلی و ارواح و دشمن مردم به کلیسا حمله ور شده است.

زن دریائی و روسمرس هولم:

پس از مرغابی وحشی ایسن به نوشتن زن دریائی Fruen fra Havet آغاز میکند، اما نوشتن این نمایشنامه سالها طول میکشد. ایسن سفری به نروژ می رود و زود به مونیخ باز میگردد و نمایشنامه دیگری بنام روسمرس هولم Rosmers holm انتشار میدهد. روسمرس هولم اوج تراژدی است. هماهنگی کامل دارد، مثل درام های سوفوکل یونانی. صحنه داستان يك گوشه دور افتاده نروژ است. ارواح و عوامل مابعد الطبیعه در کارند. اوضاع اجتماعی و سیاسی بوجهی مقلوب در نمایشنامه اثر گذاشته است. سرگذشت عشقی پر غوغاست، عشق ربکه Rebbekke و روسمر. این جا عشق زن و مرد را برابر و یگانه میکند:

روسمر - مرد بازنش خواهد رفت، زن هم با مردش.

ربکه - اول بگو، این تو هستی که در پی من میائی، یا منم که ترا

دنبال میکنم؟

روسمر - ربکه، ما یکدیگر را تعقیب میکنیم، من تو را، تو مرا.

اما نباید پنداشت که ایسن به تساوی زن و مرد رضا میدهد.

وی مثل میلتون مرد را قربانی خدا، و زن را فدای عشق مرد - نماینده خدا - میکند.

در روسمرس هولم، مانند براند و پرگونت سخن از مسئولیت

فردی بمیان می آید، و علیرغم جبر، پذیرفته میشود. ظاهراً هنریک ایسن باز تغییر یافته است. چرا فرد باید در چنگال توارث خرد شود؟

ایبسن به چاره جوئی می‌پردازد . باید از «دموکراسی» مدد جست . وظیفه دموکراسی این است که «از هر عضو کشور يك آزاد مرد بسازد» . روسمر میخواهد همه مردم را ، از راه تهذیب فکر و تقویت اراده ، آزاده سازد . اما ، چون اهل مبارزه نیست ، به مرگ کشانیده میشود . بدبینی مثبت و آمیخته با مبارزه ایبسن تدریجا به بدبینی منفی و عارفانه مبدل میشود . در **براند** ، و **پرگونت** و **روسمرس هولم** عناصر عرفانی بچشم میخورد . اما آثاری که پس از شصت سالگی ایبسن بوجود می‌آید سراسر عرفان است .

در ۱۸۸۸ **زن دریائی** باروپا عرضه میشود . و این دلنشین تر از همه درامهای منشور ایبسن است . اما چندان منظم و منسجم نیست . الیدا Elida پرده وهم را میدرد و آنوقت گرفتار پریشانی میشود . ازینرو ابتدا بچشم مردم خوش نمی‌آید ، زیرا حالات روحی غیر عادی بانوی دریائی مردمان باصطلاح «عادی» را رم میدهد . باید صبر کرد تا مساعی برویر Breuer و فروید نتیجه خود را ببخشند و بمردم تحمیل کند که «آدم عادی» در جهان نبوده و نیست . همه ما «غیر عادی» و «منحرف» یا حتی «بیمار روانی» هستیم ! و در قرن بیستم که روانشناسی «غیر متعارف» قبول عام می‌یابد «زن دریائی» مورد پسند واقع میشود .

هداگابلر :

شیوه اخیر ایبسن که با مرغابی وحشی شروع شد ، با نمایشنامه **هداگابلر** به انجام میرسد . این درام حلقه آخر رشته‌ای است که **ارکان جامعه** و **خانه عروسك** به آن متعلق بودند . اینك - سال ۱۸۹۰ - دوره شاهکار آفرینی ایبسن سپری میشود . هداگابلر اندیشه و پیام معینی را نمی‌رساند . فافد پالایش و تزکیه و عقده‌گشائی است . خشونت و مضحکه و حشیانه‌ای ، از آن قبیل که نروژی ها می‌پسندند ، نمایشنامه را درهم پیچیده است . هیجان تند یا جنون ملایمی از آن می‌تراود . هداگابلر زن حسود مفروری است ، گریزان از اندیشه و تامل . آشتی و مهربانی نمی‌شناسد . مثل مارکبرا نیش میزند و دنبال قدرت می‌گردد . نمایشنامه مبهم و گنگ است . حق این است که این درام را برزخ بین **زن دریائی** و استادسولنس Bygmester Solness بشماریم ، برزخ دیروز و فردا .
بقیه دارد

۱ . ح . آریان پور

وضع حمل

ازراه

دهان !

... يك شب دختر زاهد به بام صومعه برآمد و در آن درخت نظاره می کرد . و برگی از آن درخت باز کرد و به دهان بخائید و بخورد آفریدگار آن برگ را ماده فرزندى گردانید که در رحم او پدید آمد . و چون آن حمل ظاهر شد و زاهد را از آن حال خبرگشت ، حکمای بنی اسرائیل را حاضر آورد و حال بایشان بگفت که « این دختر من حامله شده است ، و من او را به شوهر نداده ام . حکم وی چیست ؟ چون حمل ظاهر است ، هرآینه از زنا بود و حد زنا سنگسار باشد . »

خواستند که دختر را سنگسار کنند ، اما یکی از قضات که بصارت علم او پیش بود گفت : « صبر باید کرد تا این فرزند متولد شود . اگر چنان است که از زنا بود هرآینه از محل معهود متولد شود . و اگر چنان است که بسبب آن برگ بود که دختر از راه دهان خورده است باید که ، برخلاف عادت ، ولادت آن از راه دهان باشد . »

چون مدت نه ماه تمام شد ، زنان معتمد را بمحافظت و مراقبت آن دختر نامزد کردند ، تا وضع حمل او از راه دهان اتفاق افتاد . و از مرغان گویند مرغی است که بچه از راه دهان می آرد .

از : جوامع الحکایات و لوامع الروایات

مکتب

مقدمه ابن خلدون

جلد اول

تألیف عبدالرحمن بن خلدون

ترجمه محمد پروین گنابادی

از انتشارات

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

وزیری، ۷۸+۶۹۱+ ج صفحه

تهران ۱۳۳۶

«منتسکبوی عرب» بقول هامر و تالیف وی آشکار گشت و بسیاری از مستشرقان پس از آن دو بتحقیق در احوال و آثار ابن خلدون و ترجمه و نشر منتخباتی از کتاب او وتحلیل عقاید وی پرداختند. مهمترین ترجمه‌یی که بزبانهای اروپایی ازین کتاب شده، ترجمه یی است به زبان فرانسه که بارون دوسلان (۴) بامقدمه یی مبسوط و تعلیقات بسیار در سه جلد در سالهای ۱۸۶۲ و ۱۸۷۸ منتشر ساخته است.

این ترجمه آقای گنابادی شامل مقدمه و کتاب نخستین (۱) از «کتاب المعبر» است که بامقابله‌شنی نسخه فراهم آورده‌اند و حتی اضافاتی را که در چاپ پاریس نسبت بدیگر چاپهاست نیز برای آنکه «هیچگونه نقصانی درین ترجمه روی ندهد» به پاریسی گردانده‌اند، و حاوی مقدمه‌یی است از مترجم تا ص ۲۴، و بحث در احوال و آثار ابن خلدون از صفحه ۲۷ تا ۷۰ و فهرست تفصیلی موضوعات کتاب و پس از آن متن ترجمه.

از دشواریهای ترجمه این کتاب یکی تعبیرات و اصطلاحات ویژه زبان عربی مغرب بوده است، و دیگر شکلهای تازه‌یی که مؤلف برای معانی تازه و تعبیر خاصی که می‌اندیشیده بافعال عربی داده و آنها را بر خلاف معمول زبان عربی مشرق، به بابهای مزید برده است، مانند خلق (۱) به معنی کهنگی و فرسودگی، و تنقیل (۲) به معنی نقل و غیره؛ یا استعمال لغات عربی در معانی غیرمعانی معمول آنها در مشرق مانند حاجی در معنی شهرنشین و عمران به معنی اجتماع، و جزاینها... مترجم محترم توجه و دقت خاصی بدین نکات معطوف داشته و با استفاده از ترجمه بارون دوسلان که بمناسبت آشنایی به زبان عربی الجزیره و مراکش بسیاری از مشکلات مقدمه را حل کرده است، در ترجمه دقیق و روشن مطالب کتاب رنج بسیار بر خود هموار ساخته است. دشوار تر از آن زحمت ایشان بوده است در مقابله نسخ متعدد کتاب با یکدیگر و یافتن صورت صحیح عبارت یا لفظی که در هر نسخه به شکلی

Baron de Slane-۴

۱- کتاب دوم شامل تاریخ اسلام و مشرق و کتاب سوم متضمن تاریخ بربر و مغرب است
۲ و ۲- ص ۲۱ مقدمه مترجم

مقدمه ابن خلدون که ترجمه آن به سعی و همت آقای محمد پروین گنابادی در سلسله انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب بجای رسیده، نخستین و مهمترین کتابی است که در فلسفه تاریخ و جامعه - شناسی و سیاست و اقتصاد به زبان عربی نگاشته شده است. نام این تألیف اصلاً «کتاب المعبر و دیوان المبتدا والخبر فی ایام العرب والعجم والبربر ومن عاصرهم من ذوی السلطان الاکبر» است. ااهمترین و گرانقدرترین بخش آن که جنبه ابتکاری دارد و تراویده مغز ابن خلدون است، یکی مقدمه آن و دیگر قسمتهایی است که در تاریخ بلاد مغرب (کشورهای میان مصر و اقیانوس اطلس) تالیف یافته است (۱)

مقدمه از اوایل قرن نوزدهم مورد توجه خاورشناسان واقع شد و خاصه هنگامی که هامر ۲ و شولتز ۳ رسالهی درباره ابن خلدون منتشر ساختند، اهمیت

۱- مطالب مربوط به ممالك مشرق مقتبسی از تالیفات دیگر مورخان اسلامی چون طبری و مسعودی و دیگران است.

Hammer-۲

Schulz-۳

بهم پیوسته به چشم میخورد که حق آن است که از یکدیگر جدا باشند مانند که ربط که بفعل جمله متصل شده است نظیر اینست که ودانستکه درص ۷۰ و چندین مورد دیگر؛ بامواردی نظیر «میافتد» و «میانگیراند» در ص ۵۲ و ۵۲ و موارد متعدد دیگر، که برای اینکه اینگونه الفاظ را آغاز فعل تلفظ خود را نمایش دهند و بامواردی نظیر «میتازد» (نهی از آوردن) مشتبه نگردند، حق آنست که «می» جدا از فعل نوشته شود.

امید است که ترجمه جلد های دوم و سوم نیز هرچه زودتر در دسترس ادب-دوستان قرار گیرد.

مصطفی مرقسی

ترجمة تحقیق مال الهند

تألیف ابوریحان بیرونی
بقلم اکبر دانا مرست

ابوریحان محمد فرزند احمد بیرونی (متولد در سوم ذی الحجه ۳۶۱ ه.ق. و متوفی در دوم رجب ۴۴۰) فیلسوف و ریاضی دان بزرگ قرن چهارم و پنجم مشهور تر از آنست که در باب زندگانی و آثار و جلالت قدر او به توضیحی نیاز افتد.

وی نخستین سالهای عمر خویش را در خوارزم در کنف حمایت خوارزمشاهیان معروف به آل عراق و سپس خانواده مامونیان که در همین شہر ولایت و فرمانروایی داشتند بگذرانید. سپس به دیارب شمس الهعالی قابوس و شمس گرفت و از آنجا بین سالهای ۴۰۰ تا ۴۰۷ ه. ق به خوارزم بازگشت و درین سال اخیر محمود غزنوی خوارزم را بگشود و ابوریحان و جماعتی دیگر از دانشمندان دیارب خوارزمشاه را در بهار سال ۴۰۸ با خود به غزنه برد. وی درین هنگام دانشمندی کامل و عالی پرمایه بود و آنان روزگار چندین کتاب گرانبها (مانند الاثر الباقیه من القرون الخالیه که بنام قابوس تألیف کرده) از خود به یادگار نهاده بود. اما عطش دانستن و شوق و انری که به کسب معلومات تازه داشت، او را دمی آرام نمی گذاشت. پس از استقرار

ضبط شده - و اندکی از بسیار آنرا بعنوان نمونه در صفحه ۱۸ مقدمه بدست داده اند مانند «سنت نجل» و «المالح» که در نسخه ای به صورت «سمت الجبل» و «المایح» بوده است؛ و بر اهل فن رنج کاری چنین در ترجمه کتابی چنان پوشیده نیست و در مقام مقایسه با ترجمه متنی راست و منقح مثل خروار و منقال است.

ترجمه کتاب به نثری است بسیار شیوا و روان و پخته و سنجیده و در کمال دقت و امانت. با دداشتها و نکات سودمندی نیز که در توضیح بسیاری از لغات و اصطلاحات و مطالب دیگر در حاشیه آورده اند، بر قدر ترجمه ایشان افزوده است.

توجه بنگاه نشر کتاب به ترجمه متون عربی نیز درخور قدردانی است و جای امیدواری است که در ترجمه متون مهم بدین زبان خاصه آنچه مربوط به سرزمین و فرهنگ ایران است، یعنی کاری که سالها مورد نظر و علاقه دوستداران ادب ایران بوده است، اهتمام خاص مبدول دارد، و بسیار بجاست که دانشمندان اهل و شایسته نظیر آقای گنابادی را بدین کار دعوت و تشویق کند تا فرزندان این روزگار از میراث علمی گذشتگان خود به زبان پارسی آگاهی حاصل کنند، چه پیداست که از اینگونه آثار جز کسانی که بزبان عربی آشنایی کامل دارند، بهره نمیتوانند گرفت.

تنها چیزی که در مورد این کتاب میتوان گفت چند نکته کوچک و در حقیقت سهواً القلم است که یقیناً در چاپهای بعد بدانها توجه خواهد شد مانند:

«بسیج» که در چند مورد (از جمله در صفحه ۱۸) بمعنی وسائل سفر به کار رفته است، در صورتیکه معنی آن ظاهراً جز آمادگی و تهیه - و قصد و آهنگ نیست و یا نگارنده ناگفته نماند برنخورده است؛ و ترکیب «خواه درست یا نادرست» (در صفحه ۱۲ متن) که حق آن بود که بجای «یا» خود کلمه «خواه» تکرار گردد، با آنکه اصلاً خواه حذف و به همان تعبیر (درست یا نادرست) اکتفا شود. گاه نیز کلماتی

۱ و ۲ - ص ۱۹ مقدمه مترجم

شماری ، میراث‌های ادبی ، شعر ، کتاب‌های مختلف دیگر ، مبدأ پرستش بتان ، دانش‌های گوناگون ، نام ستارگان و برجها ، طبقات گوناگون مردم ، زناشویی ، روزه ، عیدها و سایر رسوم و سنن معمول هند مطالبی بادقت تمام گردآوری شده است .

اخیرا آقای اکبر دانا سرشت که با کتاب‌های ابوریحان الفتی بکمال دارند ، پس از ترجمه آثارالباقیه همت بر ترجمه این کتاب گرانبها گماشته و قسمت فلسفه آنرا که تقریباً یک‌هشتم کتاب است (و شاید مفید ترین و قابل توجه ترین قسمت آن نیز بشمار می رود) به فارسی روان و شیوایی ترجمه کرده اند و بوضعی زیبا به طبع رسانیده اند .

انتشار این قبیل کتابها خدمتی پسندیده به فرهنگ ایران و جهان است و متأسفانه کسانی که صلاحیت انجام دادن آنرا دارند بسیار انگشت شمارند . امیدواریم آقای دانا سرشت با اهتمام و علاقه‌یی که درین راه دارند این خدمت بزرگ را به انجام رسانند و بیش از پیش قدردان دانشمند بزرگدراکه مایه افتخار ایران است به مردم فارسی‌زبان بشناسانند .

۲۰۳۰۲

دختر شامگاه

اثر دکتر ناظرزاده کرمانی

ناشر کتابخانه ابن سینا

۲۲۱ صفحه - بهایا کاغذ سفید

۶۰ ریال

نویسنده این مجموعه داستان که تاکنون چند داستان دیگر مانند «برفرز سیحون و «رقص با خنجر» و «شام شوم» منتشر کرده ، در مقدمه این مجموعه چنین نوشته است : «اگر نقاشی چهره‌هایی که لکه های ناروا دارند خدمت بشمار آید ، نویسنده این کتاب میتواند امیدوار باشد اندکی از وام بسیار خود را باجتماعی که در آن بسر میبرد پرداخته است .. ممکن است خوانندگان يك سوال

در غزنه ، سفرهای متعدد محمود به - هندوستان را وسیله کسب دانش شمرد و در ملازمت رکاب وی به هند رفت و با دانایان هند آمیزش کرد و زبان دشوار سنسکریت را بیاموخت و دایره معلومات خویش را از تاریخ و هیئات و ریاضی و جغرافی و دانش های طبیعی در معاشرت با دانشمندان هندوستان وسعت بخشید و ازین سفرها ارمغانی گرانبها باخود آورد که اکنون بنام کتاب «تحقیق ماللهند من مقوله مقبوله فی العقل او مردوله» در دسترس ارباب فضل و ادب فرارودارد . نکاتی را که ابوریحان از زندگانی فکری و معنوی و آداب و رسوم و سنن هندوستان و دانش‌های رایج آن عصر در کتاب خود آورده است ، امروز یکباره از خاطرها محوشده و اثری از آن برجای نمانده است . ابوریحان با نگاشتن این کتاب ، آخرین آثار درخشش تمدنی که بسال راد در کتاب خویش نگاه داشت و از زوال و نابودی آن جلوگیری کرد .

دقت نظر فراوان و روح دانش جویی ابوریحان که هرگز نگذاشته است مطلبی را بی یقین کامل و اطلاع قطعی در آثار خویش درج کند ، آثار او را از بسیاری از موارد تمدن اسلامی ممتاز ساخته و او را تاکنون به عنوان مورخ و دانشمندی مقبول القول و محقق معرفی کرده است .

تمام این مزایا در کتاب ماللهند نیز وجود دارد و اطلاعاتی که در آن گرد آمده دقیق و درست و فاضلانه و گرانبهاست .. « بیرونی درهند ، مانند هرودوت در بابل و مصر ، بایک نوع تمدن و فرهنگ شگفت آور برخورد کرد که بیم آن می‌رفت که زیر پای جهان گشایان خرد شده به کلی از میان رود . هندوستانی که به خامه بیرونی نقش شده کشور است در حال بدوود گفتن حیات ملی و مذهبی و تودیع فرهنگ باستانی » (ص ۸) - مقدمه ترجمه فارسی ماللهند

ازینجاست که ارزش فوق العاده کتاب آشکار می‌شود .

تحقیق ماللهند در سال ۱۹۲۵ میلادی در لیبزیک به نفقه اداره امپراتوری هندو به کوشش پروفیسور زاخانویطبع شده و انتشار یافته است . این کتاب دارای هشتاد فصل است و در آن درباره دین ، زمان ، کیفیت خلق عالم ، جغرافیا ، نجوم ، گاه

کلی از نویسنده کتاب داشته باشند ، یعنی بپرسند : چه خواسته‌ای بگویی ؟ پاسخ این پرسش را در منظومه كوچك «ابر» آشکارا گفته‌ام .

و اما این «منظومه كوچك ابر» قطعه شعری است شامل شانزده بیت گویای اینکه ابر عمری کوتاه دارد ، ولی تا هست از گوشش و کشتن باز نمیایستد : میگوید و میخندد و گل میپرورد و پاکباز و سرفراز است . در پایان آن گوینده خطاب بخود گفته است :

ای تو خود ابر و جهانیت همچو کوه
چون در اینجا بی نخواهی آرمید
باش در این چند روز زندگی
پاکباز و سرفراز و روسپید
باین ترتیب ، این نویسنده و شاعر که زندگی را تلاش و تکاپو میداند خود نیز حرکت و همتی میکند و داستان هائی می نویسد . داستان می نویسد برای آنکه جنب و جوشی کند و سرفراز و روسپید باشد . با این تحرك بیست و هفت داستان یا ، بهتر بگویم ، تابلوی كوچك فراهم آورده است . از این داستانها چنین برمیآید که نویسنده از نكبت‌های اجتماعی كه نه و نو آگاه و آزرده است و نویسندگی را جانشین زاری و شكایت کرده ولی چندان درباره این نكبت‌ها موشكافی و باربك بینی نكرده و دنبال علل عمقی و راه علاج دردها نگشته است . بعبارت دیگر مانند اكثر نویسندگان ما دنباله روی سبك «ناتورالیسم» است ، در صورتی که از لحاظ تاریخی ، مدت‌هاست که عمر و اعتبار این سبك سپری شده است . ترکیب الفاظ و جمله بندی داستان های دکتر ناظر زاده کرمانی ساده و عادی است و گاهگاه بزبان محاوره عامیانه نزدیک میشود .

در داستان «افی» به سرگذشت کارمند

اداری رندی که بازدهند و بی‌غیرتی گلیم خود را از آب بیرون میکشد برمبخوریم . این کارمند زرنگ سرانجام زرنگی را باوج میرساند و با بانوی عقیقه و متموله بی ازدواج میکند . ولی معلوم میشود که همسر او ، عفرت هفت خطی است که از کرابه دادن اتاقهای خانه اش بجوانان مجرد و همچنین با اجاره دادن بدن خودش بنان و نوائی رسیده است .

در داستان آخر کتاب ، «زری» ، دختر پدر مرده‌ای را می‌بینیم که گرچه از عطفوت مادری مهربان نصیب دارد ، باز از غم بی‌پدری بی‌آرام است . زاری میکند و پدر میخواهد و عاقبت این آرزوی معصومانه او بصورتی برآورده میشود عمویش پدیده می‌آید ، با مادر وفادارش ازدواج میکند و پدر او میشود .

تابلوی «دختر شامگاه» که نام مجموعه از آن گرفته شده است ، وصف زیبایی است از غروب آفتاب . نویسنده افول خورشید را تماشا و تحول رنگهای حاشیه افق را تعقیب میکند . سرانجام شب فرامیرسد و زهره چشم میزند .

نویسنده عظمت زهره را بیاد می‌آورد و از آن بیاد انسان هایی که در تاریخ بشر مانند زهره درخشیده‌اند می‌فتد و غم می‌خورد که بشر قدر نوخواهان و پیشروان خود را ندانسته و در هر زمانی با آنان درافتاده است .

نمایشنامه «امتحان» که از صفحه ۷۲ تا ۹۴ کتاب را اشغال کرده است ، طنز نیشداری است از وضع مدارس و امتحانات نویسنده در اکثر داستانها از جمله داستان «افی» (صفحه ۷) کوشیده است تا موهومات زبان بخشی را که بر اذهان مردم سلطه دارد ببازی و انتقاد بگیرد .

کتاب از اغلاط چاپی خالی نیست .

ج - موق

کنذوکا و در کتابهای خیلی جدی

از یاد رفته ها

تألیف : تورج امین ، تهران ۱۳۳۳

« ازدیاد رفته ها » کتابی است در ه { صفحه که درباره « نحوه شکارهای فراموش شده و علاج اسام دردهای مصل و مضله بدون دوا و فورمولهای نجومی برای تبدیل سالهای قمری به شمسی و میلادی و اشتباه نجومی اروپاییان » نوشته شده چند صفحه کتاب نیز به شرح حال مؤلف اختصاص داده شده است .

تعویض خون نگارنده

« و دیگر آنکه تحت تأثیرات احساسات وطن پرستی در زمستان ۱۳۰۰ در آذربایجان کمتر کودتائی برپا کرده که در این جریان نگارنده زخمی و دستگیر و در دادگاهی که تشکیل شد محکوم به اعدام و تیزهوشی و حسن استفاده های موقعی شاهنشاه فقید موجب شد که با وساطت مرحوم مدرس و نصرت الدوله و سلیمان میرزا خون نگارنده بارفتن کابینه مشیرالدوله و آمدن کابینه دوم قوام السلطنه عوض شد . »

ص-۴

آخرین خبر موقت

« امروز با انفجار يك بمب هيدرژنی حيوه سکنه کره ارض را تهدید و درمورد بمب های قویتر دیگر حتی از آزمایش آن با احتیاط آنکه مبدا کره زمین منهدم شود خود داری و مطابق خبرهای اخیر کار بجائی رسیده است که سکنه کرات دیگر از این بی احتیاطی مانگران شده و برای ارشاد با وسائل پرنده خود بزمین آمده تا بلکه ما را از این دیوانه بازی منصرف نماید . »

ص-۶

غسل تألیف

« اول از شکارهای پرنده شروع بعد سروقت چرندگان و درندگان آمده بعد داخل آبها شده با توجه به شکار های آبی غسل کرده و از جنایات خود توبه می کنیم و کتاب خود را بسته بدست قارئین محترم می سپاریم . »

ص-۷

اندرز به مبتلایان رماتیسم

« خاتمتاً اینکه دقت کنید در زندگی عصبی نشوید که در هر مورد آتش خشم و غضب خرم زندگانی شمارا مادتا و معنوا و جسماً و روحاً سوزانده و خاکسترش بدست باد نیستی می دهد . »

ص-۲۴

نواغ و رماتیسم

« غالب نواغ و بزرگان جامعه بشریت رماتیسمی و نقرصی بودند. سلیمان حشمت الله و موسی کلیم الله بزرگان ماقبل تاریخ که دارای عصا بودند یقیناً رماتیسمی و احتیاج به عصا داشته از آن لحاظ عصا در دست می گرفتند . »

ص-۲۵

معالجه رماتیسم

« برنج مخصوصاً بصورت کته و همچنین در خوردن نمک حتی الامکان صرفه جوئی شود . بالاخره از تمام مانده ها بایستی جداً پرهیز کرد . جنبه بدله گوئی و مزاح را از نظر دور ننموده عرض می کنم حتی از مردهای (پیرمرد) و از زنها (پیرزن) که مانده محسوب می شوند باید حذر نمود . »

ص-۲۲

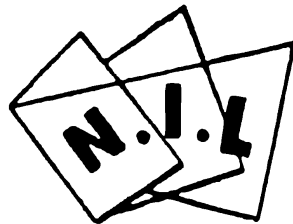
کلیات دیوان ایرج میرزا

با جلد زر کوب و کاغذ اعلاء منتشر شده بها ۷۰ ریال

راهنمای طباخى جدید

این کتاب شامل طباخى ایرانى و فرنگى است که برای عموم خانواده ها لازم است بها ۵۰ ریال محل فروش کتابخانه مظفرى خیابان باب همایون

فروشگاه بزرگ انتشارات نیل



در میدان مخبرالدوله - ابتدای رفاهی
افتتاح شد

هرگونه کتاب فارسی در سریعترین مدت به دوستان
کتاب عرضه میگردد

کتابخانه خود را میتوانید با روکش های زیبای مخصوص
فروشگاه که مجاناً به شما تقدیم می شود
یکسان و زیبا وهم آهنگ کنید

همه روزه از ساعت ۸ صبح الی ۱۰ ونیم شب

مکتبهای ادبی

رضا سید حسینی

چاپ دوم

با اضافات فراوان در ۴۰۰ صفحه
(دو برابر صفحات چاپ اول) منتشر شد

کسانی که به کتاب دلبستگی دارند
مکتبهای ادبی، را به همراه سایر مطالعات
خود میخوانند و پس از مطالعه هر
کتاب به آن مراجعه میکنند.

«مکتبهای ادبی» راهنمای هنری شماست

انتشارات نیل

میدان مغبرالدوله - ابتدای رفاهی

سفر دور و دراز بوطن

سه نمایشنامه کوتاه
از نمایشنامه نویس شهر امریکائی

یوجین اونیل

ترجمه: صفدر تقی زاده
محمدعلی صفریان



انتشارات نیل
میدان معبرالدوله - ابتدای رفاهی

انتشارات تازه نیل

برای دوستان شعر امروز

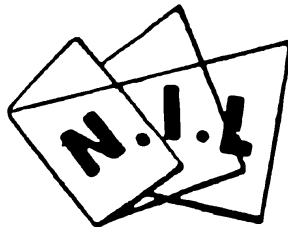
شعر انگور

سومین مجموعه شعر نادر نادریور

آوا نخستین مجموعه شعر سیاوش کسرائی

با داپذیرترین و زیباترین چاپ و تجلید

منتشر شد



انتشارات نیل

میدان مخبرالدوله ابتدای رفاهی

ارسطو

هنر شاعری

بو طبقا

ترجمه فتح الله مجتبائی

با حواشی فراوان و مقدمه‌ای از مترجم درباره شعر و درام یونان ،
سخن سنجی از آغاز تا زمان ارسطو ، کتاب شعر ارسطو در ادبیات اروپائی
و معارف اسلامی
و هشت تصویر خارج از متن از هنر یونان باستان

در ترجمه این اثر گرانبها که چندین قرن ادبیات اروپا و خاورزمین را
تحت تأثیر گرفته مترجم از سه ترجمه معتبر انگلیسی و دو ترجمه فرانسه
ویک ترجمه عربی کمک گرفته و با دقت در مقابله آنها کوشیده است



اندیشه

ناشر بهترین آثار ذوق و اندیشه

بشری



نگارخانه کتاب

غورو تعصب

... داستان شیرین و گیرانی
که هیچ خواننده‌ای نمیتواند
پیش از پایان رساندن کتاب آنرا
از سر زمین گذارد. داستانی که
دیزرائیلی سیاستمدار و نویسنده
معروف انگلستان هفده بار آنرا
خواند ...

اثر :

جین اومنتی

داستانسرای نامی انگلستان

ترجمه :

دکتر شمس الملوك مصاحب

بزودی انتشار مییابد



با ادبیات جهان آشنا شوید

با تاریخ و تمدن ایران آشنا شوید



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

سفرنامه

ابن بطوطه

ترجمه محمد علی موحد

... بامطالعه این کتاب وضع کلیه ممالک اسلامی منجمله ایران را در حماس ترین و بحرانی ترین اعصار تاریخی یعنی در فاصله بین ایلغار مغول و یورش تیمور مجسم می بینید و با تصویر زنده و صادقی که ابن بطوطه از زندگی مردم و وضع اجتماعی موجود دنیای آنروز ترسیم می کند، با سرار زندگی معاصرین باآمام مظاهر نیک و بدورسوم و آداب معمول زمان آشنا می شوید و بدنبال ابن بطوطه در سفری طولانی و بلادی پهناور همه جا آثار نفوذ فکر و ادب ایرانی را می بینید و نام ایران و ایرانی را می شنوید.

اهمیت این کتاب بقدری است که راجع باوضاع اجتماعی و سیاسی ممالک اسلامی در نیمه قرن هشتم هجری هیچ مطلب تحقیقی نمیتوان اظهار کرد که از مراجعه باین کتاب مستغنی باشد ...

این سفرنامه گرانها بزودی انتشار مییابد

صدف

مجله ماهانه ادبی و هنری و انتقادی

زیر نظر هیئت نویسندگان :

محمود اعتمادزاده « به آذین »

عبدالرحیم احمدی - امیرحسین آریان پور - دکتر سیروس پرهام

سیاوش کسرائی - محمد جعفر محبوب - ابوالحسن نجفی

صاحب امتیاز : احمد عظیمی زواره ای

جای اداره : تهران ، خیابان اکباتان ، روبروی کوچه آهنین ، شماره ۱۸۱

بهای اشتراك سالانه برای ایران ۱۵۰ ریال

» » » برای خارجه ۲۸۰ ریال

بهای تک شماره پس از انقضای يك ماه از تاریخ انتشار سی ریال

*

توضیح و معذرت : مقاله « درباره ابن خلدون و مقدمه او » بقلم آقای

محمد جعفر محبوب است که نامشان در پای مقاله

ذکر نشده است . از این اشتباه معذرت می خواهیم و

از خوانندگان تمنا داریم که تصحیح فرمایند . - **صدف**

چاپ کیهان

ادبیات



حیات مردان نامی

اثر پلوتارک

ترجمه

رضا مشایخی

حیات مردان نامی

اثر پلوتارک

ترجمه

رضا مشایخی



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۵۰